

مرد شماره یک

از عملیات مایک نامر



مايک هامر

در :

مرد شماره يك

از : محمد دلجو - امير مجاهد

حق چاپ و کليه حقوق محفوظ و مخصوص

انتشارات شهر يار

لاله زار - سراي لاله زار - پلاک ۷۷

اینبار (مایک هامر) را «مرد شماره یک»
بخوانید زیرا بعد از اینکه سه گلوله در
مغزش جای می گیرد هیچ کس انتظار
ندارد که ...!

مقدمه بر این کتاب :

عده‌ای معتقد هستند که نوشتن کتاب پلیسی اگر کار سختی نباشد، آسان هم نیست زیرا نویسنده اینگونه داستان‌ها همواره باید از زاویه‌ای بمطالب و افکار خود نگاه کند که خواننده نگاه میکند. متأسفانه کم توجهی باین موضوع سبب شده است که گروه کثیری از طرفداران این قبیل آثار یکصدا بگویند:

«کتاب پلیسی، یعنی تکرار مکررات!»

اما یکی از عواملی که خود بخود باعث معروفیت و محبوبیت يك اثر خوب می‌شود، فروش آنست. و این همان موردی است که ما همیشه در نظر گرفته و لحظه‌ای از آن غافل نشده‌ایم. زیرا کتاب پرفروش یعنی کتاب خوب و قابل قبول. در سالی که گذشت در اثر کوشش‌ها و اقداماتی که برای

دگرگونی سوزہ های قدیمی بعمل آوردیم توانستیم اعتماد و
توجه خوانندگان عزیز را بخود جلب ساخته و تحول در کتاب
پلیسی را با آنها بشناسانیم و بهترین دلیل آن رسیدن نامه‌های
پر محبت شماست.

درباره کتاب (مرد شماره يك) كه اينك در دست داريد
تنها به اين نكته اكتفا کرده و ميگوئيم :
كمتر كتابی چون (مرد شماره يك) قبل از چاپ و انتشار
مورد توجه قرار گرفته و طرفداران فراوان پيدا کرده است .
آيا همین برای ما کافی نيست ؟

محمد دلجو - امير مجاهد



بمحض اینکه وارد کتابخانه مرکزی (واشنگتن)
شدم ، دختر زیبائی که ظاهراً متصدی آنجا بود جلو آمد و
لبخند زنان گفت :

— میتوانم کمکتان بکنم ؟

نگاهی باندام مناسبش انداخته و در حالیکه کلام را
بر میداشتم جواب دادم :

— من کتابی مربوط به دوران کشف قاره آفریقا می خواهم .

آیا شما...؟

او حرف مراقطع کرد و بطرف درقهوهای رنگی که در
سمت چپ واقع شده بود اشاره نمود و گفت :

— بفرمائید در آن اطاق !

بعلامت تشکر سرم را تکان داده و بطرف اطاقی که او
اشاره کرده بود رفته و داخل شدم .

آنجا اطاق مطالعه محسوب می شد و اثاثیه اش تشکیل
شده بود از يك ميز بزرگ شیشه‌ای و يك صندلی . روی ميز
کتاب قطوری بر يك طلافی بچشم میخورد و روی آن نوشته
شده بود .

« چگونه افریقا کشف شد . »

بآرامی پشت ميز نشسته و بعد از اینکه سیکاری آتش
زدم . کتاب را باز کردم ولی بجای صفحه و کلمات يك ضبط
صوت اتوماتيك مقابلم ظاهر گشت .

این ضبط صوت بقدری دقیق و ظریف میان جلد کتاب
قرار گرفته بود که تصورش مشکل بود .

بدون آنکه دستی بآن بزنم. نوار شروع بگردش کرد
و چند لحظه بعد صدای شمرده‌ای برخاست و گفت :
« صبح بخیر آقای (هامر). امیدوارم خوب استراحت
کرده باشید چون مأموریت مهمی درپیش است .
چند روز پیش گروهی از کارشناسان ما که در باره موشك
های انمی تحقیق می‌کنند بدولت آمریکا اطلاع داده‌اند که
در (جامائیکا) شخصی در پناه چند کشور خارجی دست بساختن
موشک‌هایی زده که این موشک‌ها قادرند کره زمین را نابود
سازند. در این گزارش اظهار شده است که اگر این کار با تمام برسد
و موشک‌ها در دست یکی از دول مخالف قرار گیرد قدرت تسلیحاتی
ایالات متحده آمریکا در مقابل دولت مزبور صفر خواهد شد
ریاست این گروه خرابکار همانطور که قبلا گفته شد
بعده يك شخص واحد میباشد که نامش (جیمز هاورلد)
است .

البته آقای (هامر) ممکن است شما با شنیدن نام این
مرد تعجب کنید زیرا ما اطلاع داریم که (جیمز هاورلد)

حریف سرسخت شما محسوب می‌شد.

و شما پس از يك مبارزه پی‌گیر، او را در (رم) از پای در آورده و ظاهراً نابودش ساختید. ولی قدر مسلم اینست که در حال حاضر این مرد زنده و در (جامائیکا) دست بفعالیتهای دامنه‌داری زده است!

(جیمز هارولد) که در واقع سم خطرناکی برای عصر ما بحساب می‌آید، هم‌اکنون زیر نظر چند کشور دیگر با آزادی تمام مشغول اتمام اختراع خود می‌باشد و متأسفانه ما بهیچ عنوان بطور رسمی قادر نخواهیم بود عملیات او را متوقف ساخته و دستگیرش کنیم.

ماموریت شما آقای (هامر) در صورتیکه قبول کنید این است که به (جامائیکا) رفته و با يك نقشه دقیق، تمام دستگاهها و بطور کلی پایگاه او را نابود سازید. احیاناً اگر شما در این ماموریت کشته شوید سازمان (سیا) هرگونه رابطه‌ای را با شما را انکار می‌کند.

در صورت موافقت با هیچکس صحبت نکرده و هرچه

زودتر با مائماس بگیرید تا دستورات بعدی ابلاغ گردد.
این نوار تا ده ثانیه دیگر خود بخود از بین خواهد
رفت .

متعاقب این گفته صدای خفیفی برخاست و نوار ضبط
صورت بلافاصله خاکستر شد .

سیکارم را خاموش کرده و پس از اینکه جلد کتاب یا
در حقیقت (درب) ضبط صوت را بستم از جا بلند شده و
متفکراته از اطاق بیرون آمدم و چند لحظه بعد قدم در
خیابان گذاشتم .

همه چیز برایم قابل قبول بود بجز اینکه (جیمز هارولد)
زنده باشد. این مرد خطرناک چندین بار مرا بکام مرك فرستاده
و برای کشتنم از هیچ چیز فروگذار نکرده بود .

خوب بخاطر داشتم که در (الجزیره) پس از يك کشتار
طولانی از چنکم گریخت و به (رم) رفت . ولی در آنجا گیرش
آورده و با چشمان خود دیدم که با اتومبیل بدره سقوط کرد .

حالا چطور زنده شده و سراز (جامائیکا) در آورده بود .
نمیدانستم ؟ !

بدون آنکه تصمیم قطعی خود را برای قبول یا رد
ماموریتی که سازمان سری (سیا) به من گذاشته بود بگیرم
سوار اتومبیل شده و حرکت کردم .

هوا ابری و احتمال بارندگی زیاد بود . مردم با سرعت
باینطرف و آنطرف میرفتند و گوئی همه در کادر اداره هواشناسی
قرار داشتند . بانگاههای سریع و خشنناك آسمان را مینگریسته
وزیر لب چیزهایی میگفتند که نه تنها برای من ، بلکه برای
خودشان هم نامفهوم بود .

بسر اولین چهارراه که رسیدم بعلت قرمز بودن چراغ
خطر ، در پشت يك کامیون بزرگ متوقف شدم و تصمیم گرفتم
در همین فرصت کوتاه سیکاری روشن کرده تا قوای فکری
خود را افزایش دهم .

قبل از آنکه فندك را بسیگار نزدیک کنم با تعجب دیدم
که درب عقب کامیونی که جلوی من قرار داشت باز شد و يك

صفحه فلزی پهن و ضخیم در مجاورت کف خیابان قرار گرفت .
متعاقب آن احساس کردم اتومبیلم بحرکت درآمد. با
شدت پایم را روی ترمز فشردم . ولی ماشین متوقف نشد و
اتوبوسی که در پشت قرار داشت با فشار مرا بجلوراند و در عرض
کمتر از چند ثانیه با اتومبیل درون کامیون قرار گرفتم و قبل
از آنکه فرصت عملی را داشته باشم کامیون براه افتاد . در
عقب آن بسته شد و تاریکی اطراف را پوشاند .

سپس چند دست قوی مرا از اتومبیل بیرون کشیده و
سوزنی در بازویم فرو رفت . از درد فریادی کشیده و دیگر
چیزی نفهمیدم .

۲

وقتی که بخود آمدم احساس کردم که تازه متولد شده‌ام. خلاء عجیبی مغزم را در میان گرفته بود و قدرت فکر کردن نداشتم. من در يك اطاق روی يك تخت خوابیده بودم و مرد لاغر اندامی که لباس سفید برتن داشت بالای سرم ایستاده بود. چرا؟

دیدگانم را ناشیانه باطراف چرخاندم. ولی چیز آشنائی بچشم نخورد. همه و همه برایم تازگی داشتند. حتی لیوان

آبی که در دست مرد سفید پوش قرار داشت. او که دید من با تعجب نگاهش میکنم لبخندی زد و در حالیکه قرصی را بطرفم میگرفت گفت :

- این قرص را بخورید

بدون آنکه بحرفش توجهی کنم پرسیدم :

- ممکن است سئوالی بکنم ؟

- اول خواهش میکنم این قرص را بخورید

بناچار قرص را از دست او گرفته و با کمک کمی آب

بسختی فرو بردمش . سپس نفسی کشیده و در حالیکه از جا نیم خیز می شدم گفتم :

- بنظر می رسد که من خواب می بینم

دکتر مقابل تخت من نشست و در حالیکه انگشتانش

را بهم گره میکرد اظهار داشت :

- آقای (هامر) اگر از پنجره به بیرون نگاه کنید

انتظار دارید چه بینید .

بدون معطلی گفتم :

— مجسمه آزادی .

— ولی مجسمه آزادی در (نیویورک) است

— منظورتان چیست ؟

— منظورم این است که شما اکنون در (واشنگتن)

هستید ؟

— این غیر ممکن است !

— نه آقای (هامر) این عین حقیقت میباشد

و پس از کمی مکث در حالیکه بچشمان من خیره

می شد افزود:

— آیا از تصادفی که باعث شد باینجا بیایید چیزی

یادتان نیست؟

— تصادف ؟!

— بله يك تصادف وحشتناك كه باعث شد مغز شما

آسیب بیند! باحیرت چشمانم را برهم گذاشته و بمغز خود

فشار آوردم تا بتوانم خاطرات گذشته را بیاد بیاورم ولی

ممکن نشد و تلاشم بی نتیجه ماند . پس از چند لحظه

چشمانم را باز کرده و پرسیدم

- شما دکتر هستید ، اینطور نیست ؟

- بله آقای (هامر) . حالا من میخواهم از شما سئوالی

بکنم . اجازه میدهید ؟

سرم را بعلامت مثبت جنبانده و دکتر با لحن آرامی

گفت

- این ماه ، چه ماهی است ؟

(ژوئن) .

او نفسی کشید و با تأسف پاسخ داد :

- (اکتبر) ! شما چهار ماه اشتباه کردید .

بشدت تکان خورده و در حالیکه دستهایم را بطرفش

می بردم با صدای بلند گفتم

- این حقیقت دارد که ضربه مغزی انسان را دچار

فراموشی می کند

- نه . اینطور نیست

چرا هست ! من دچار فراموشی شده ام .

— شاید ضربه مغزی بطور غیر مستقیم اینکار را بکند.
ولی فراموشی شما دائمی نیست و معالجه میشود.
من بعنوان يك روان پزشك بشما قول میدهم که درمان
خواهید شد.

با فریاد گفتم :

— ولی من هیچ چیز نمیدانم!

دکتر از جا بلند شد و با همان لحن اظهار داشت:

— تجربه نشان می دهد . کسانی که بفراموشی دائم

مبتلا گردند حتی اسم خود را هم از یاد می ببرند در صورتیکه

این موضوع درباره شما صدق نمی کند و من حتم دارم که

شما نه تنها اسم خود. بلکه نام دوستانتان را هم بیاد دارید.

و بعد از این گفته ملافه را روی من کشید و آرامی بیرون

رفت

پس از خروج دکتر دستهایم را روی سرم

گذاشته و اولین چیزی که بخاطرم رسید نام (ولدا) و سپس

نام (پات) بود .

پس دکتر راست میگفت و من اسم منشی و دوستان
خود را فراموش نکرده بودم

سپس رشته افکارم بگذشته کشیده شد . بدفتر کارم .
به (نیویورک) به (پات) و بقیه کسانی که با آنها رابطه داشتم
ولی بعد از آن دیگر چیزی بنظرم نمی رسید و از آمدنم
به (واشنگتن) بی اطلاع بودم . مانند اینکه روی این چهار
ماه گذشته را مه غلیظی پوشانده بود خواستم از جا بلند شوم
ولی درد عجیبی باستخوانهایم دوید و قدرت تکان خوردن
را از من سلب ساخت . بسرعت بحالت اولم در
آمده و دراز کشیدم تا شاید این دردکشنده آسوده ام
بگذارد .

در همین موقع دکتر برای بار دوم بدرون آمد و با دیدن
وضع ناراحت من بطرفم دوید و در حالیکه آمپولی را آماده
تزریق میکرد گفت :

- آقای (هامر) شما نباید تکان بخورید . اینکار

صحیح نیست .

چشمانم را بسته و قبل از اینکه آمپول بیازویم فرو
رود زیر لب گفتم :
- دکتر من میخواهم (پات) را ببینم .
(پات چامبرز) را !

۲

(پات) همانطور که بالای سرم نشسته و دستم را در دست گرفتند بود بالحن مهربانی گفت :
- (مايك) تو باید بخاطر بیاوری که چه بلائی بسرت آمده است !

سرم را بطرفین تکان داده و با درماندگی جواب دادم :
- نمیتوانم . نمیتوانم ! اینکار غیر ممکن است .
- هیچ چیز غیر ممکن نیست . تو باید سعی کنی .

سپس چانه‌اش را خارا‌ند و با حوصله تمام افزود:
- می‌خواهی یکبار دیگر بگویم که چرا به (واشنگتن)
آمدی؟ و ماجرا را از اول برایت شرح بدهم؟
تبسم بی‌رنگی کرده و گفتم:
- این پنجمین بار است که ماجرا را برایم تعریف
می‌کنی! ولی من چیزی بیاد نمی‌آورم.
- بسیار خوب بگذار یکبار دیگر اینکار را بکنم.
شاید کمکی شود.

با بی‌میلی قبول کرده و چشم بدهاش دو ختم. (پات)
مانند معلمی که بخواهد به شاگرد گنده ذهنش درس مشکلی را
یاد دهد شروع بصحبت کرد و بالحن شمرده‌ای گفت:

- روز شنبه هفتم (اکتبر) من بدفترت آمدم و از تو
خواستم که با هم برای مذاکره درباره امر مهمی به وزارت
دفاع برویم و در جلسه فوری این وزارت که می‌بایست با حضور
تو انجام می‌گرفت شرکت کنیم و در آنجا وزیر دفاع (کلیفورد)
که ریاست جلسه را نیز برعهده داشت بتو پیشنهاد کرد که

برای انهدام يك (پایگاه) سری به (واشنگتن) رفته و پس از
دستور گرفتن از سازمان (C.I.A) رهسپار (جامائیکا)
گردی .

در اینجا (بات) نفسی کشید و با صدای بلندی اظهار
داشت .

- (مايك) سعی کن بفهمی .

بعد آنکه چشم از دهانش بردارم گفتم :

- ادامه بده !

او سرش را تکان داد و گفت :

... و بالاخره تو پس از دو روز مطالعه در باره این مأموریت

جواب مثبت داده و بایك هواپیمای اختصاصی به (واشنگتن)

آمدی و پس از اقامت در هتل (اینترناشیونال) بایك اتومبیل

(M.G) قرمز رنگ که در اختیارت گذارده بودند به کتابخانه

مرکزی رفته و از موضوع مأموریت و چگونگی آن اطلاع

حاصل نمودی .

طبق گفته یکی از مأمورین ما که بظاهر متصدی اینجا

محسوب می شود .

تو پس از خروج از کتابخانه سوار اتومبیلت شده و
بسرعت دورگشتی از این بیعد دیگر هیچکس اطلاع ندارد
که چه حادثه‌ای پیش آمده است و چه اتفاقاتی روی داده
است . و تنها تو هستی که ...

دیگر سخنان (پات) را نمی شنیدم و گوئی آهن مذاب
در مغزم جریان پیدا کرده بود . چشمانم را ناحد امکان باز
کرده و با آخرین قدرت فریاد زدم :

— کامیون !!

با این فریاد تقریباً تمام پزشکان و پرستارهای بیمارستان
بدون اطاق دریختند ولی من بدون اعتنا به نگاههای متعجب
آنها و درد بدنم ، از جا بلند شده و در حالی که شانه‌های
(پات) را میفشردم با خوشحالی گفتم :

— (پات) من همه چیز را پیاد آوردم .

او با صمیمیتی وصف نکردنی مرا در بغل گرفت .
احساس کردم که چشمان نافذش اندکی مرطوب گشته است .



رئیس سازمان (سیا) در حالیکه پپ خود را از
توتون خوشبوئی پر میکرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت :-
متأسفانه آقای هامر ما بجای شما مامور دیگری
را به جامائیکا فرستادیم زیرا همانطور که خودتان اطلاع
دارید این کار فوزیت داشت و از آن گذشته دشمنان ما بخوبی
شمارا شناخته اند و هر لحظه امکان دارد در صدد نابودیتان
برآیند .

چند روز پیش آنها تصمیم داشتند بوسیله آمبول مخصوصی
شما را دچار گنگی و فراموشی سازند و اگر این بار متوجه
شوید که از کار خود نتیجه فوق العاده ای نگرفته و شما سلامت
خود را باز یافته اید ، در عرض کمتر از چند دقیقه مبادرت
بقتلتان نموده و حتی جسدتان را هم از روی زمین محو
می سازند !

اندکی روی مبل جا بجا شده و چون دیدم رئیس

حرفش را تمام کرد بالحن مصممی گفتم :

- با این حال من میخواهم به جامائیکا بروم و امیدوارم
که شما خواهش مرا قبول کنید .

رئیس يك محکمی به پپ خود زد و گفت :

- آقای هامر اگر اشتباه نکنم این جریان کم کم دارد
جنبه خصوصی پیدا میکند ؟!

با اینکه میدانستم اواز جواب من ناراحت خواهد شد
گفتم .

- همینطور است قربان .

- و شما میخواهید انتقام این چند روز گذشته را از
آنها بگیرید ؟

سر مرا جنبانده و پاسخ دادم :

- با اضافه ماموریتی که قبلا بعهده من گذاشته شده
بود .

او با انگشت روی میز زد و بالحن سردی گفت :

- آقای هامر مثل اینکه شما متوجه حرف من نشدید

ما مامور دیگری را به جامائیکا فرستادیم و رفتن شما بی -
مورد است .

با عصبانیت از جا برخاسته و گفتم :

- بسیار خوب حالا که شما موافق نیستید من خودم اقدام خواهم کرد
- چه اقدامی ؟

- به جامائیکا میروم . آیا حق ندارم بعنوان يك
آمریکائی از واشنگتن خارج شوم ؟

رئیس در حالیکه پره‌های بینی‌اش بوضع مخصوصی
تکان می‌خورد بادت اشاره کرد که بنشینم . سپس غرش‌کنان
گفت :

- ما يك هامر تو واقعاً اعجوبه‌ای !

تبسمی کرده و پرسیدم :

- پس قبول کردید ؟

سرش را تکان داد و افزود :

- ما تو را بعنوان دستیار به جامائیکا میفرستیم تا با

بهترین مامور این سازمان سرهنك (لو-گرافورد) وارد عملیات

شوی . در ضمن بخاطر داشته باش که این ماموریت را خودت

پیشنهاد کرده و ماهیچ مسئولیتی برای تضمین جان تو نداریم .

- کی باید حرکت کنم ؟

رئیس عینک خود را بر چشم گذاشت و زیر لب گفت :

- تا یک ساعت دیگر !

۴

با صدای مهماندار هواپیما که میگفت :

- لطفاً سیکارهای خود را خاموش کنید

چشم از روی مجله‌ای که در دستم بود برداشته و

مشغول بستن کمر بند اطمینان شدم . پیرمردی که در کنار من

نشسته بود و همسفرم محسوب می‌شد سیکارش را خاموش

کرد و نفس‌زنان گفت :

- به جامائیکا رسیدیم . باید شهر جالبی باشد.

از پنجره هواپیما به آسمان نیلگون و کوههای سرسبز نگاهی
انداخته و تبسم کنان گفتم :

- باشما هم عقیده‌ام .

- بنظر می‌رسد که سیاح هستید ؟

در حالیکه کیف کوچک خود را از کنار او بر میداشتم با
شوخی جواب دادم :

- من سیاحت زنهای خوشگل را بهمه چیز ترجیح
میدهم .

چند لحظه بعد هواپیما با ملایمت روی باند فرودگاه
پیرزمین نشست و مسافرین يك يك پیاده شدند . هنگامی که
خوبت بمن رسید وزیر آفتاب مطبوع از هواپیما بیرون آمدم ،
بنظرم رسید که تازه از گفتگو با رئیس سازمان سیا خلاص
شده‌ام ، زیرا کارها بقدری با سرعت انجام گرفت که حتی
فرصت نکردم بامنشی خود ، ولدا که برای دیدنم بهواشنگتن
آمده بود خدا حافظی کنم .

چند دقیقه بعد از گمرک بیرون آمده و وارد سالن

فرودگاه شدم قبل از هر چیز می‌بایست با سرهنگ لو - گرافورد تماس می‌گرفتم . به همین جهت بطرف کیوسک شیشه‌ای تلفن رفته و شماره‌ای را که رئیس در اختیارم گذاشته بود تنظیم نمودم .

بمحض اینکه ارتباط برقرار شد . صدای بمی از آن طرف سیم برخاست :

- بفرمائید ؟ گرافورد صحبت می‌کند .

بالجرا می‌گفتم :

- من (مایک هامر) عضو کتابخانه رسمی واشنگتن هستم .

ازدکی سکوت برقرار شد و سپس گفت :

- بسیار خوب شما در هتل (آتلانتا) اقامت کنید .

راجع بموضوع کتاب در آنجا بحث میکنیم .

در همین موقع ضربه‌ای به شیشه کیوسک خورد و من

همانطور که گوشی را در دست داشتم سر برگردانده و همان

مرد همسفر را دیدم . او در حالیکه کیف مرا در دست داشت پشت

شیشه ایستاده بود و وقتی فهمید متوجه اش شده ام با صدائی
که بدرستی نمی شنیدم گفت :

— شما کیف خود را فراموش کرده و آن را روی نیمکت
سالن جا گذاشته بودید .

با اینکه خودم کیف را گذاشته و اصلاً چیزی را فراموش
نکرده بودم مع هذا باسر تشکری کرده و باو فهماندم که آن را
کنار کیوسک بگذارد .

سپس گوشی را نزدیک آوردم ، ولی متأسفانه ارتباط
قطع شده بود و صدائی شنیده نمی شد .

زیر لب فحشی داده و از اطاقك تلفن بیرون آمدم .

اگر این پیرمرد کنجکاو مزاحم نمی شد بدون شك
میتوانستم از سرهنك گرافورد بیرسم که چه وقت بملاقاتم
خواهد آمد .

کیف را برداشته و بدون آنکه دیگر پیرمرد مذکور
را بینم از سالن فرودگاه بیرون آمدم .

ولی قبل از اینکه قدم در خیابان بگذارم . قلبم

بطش افتاد و فکری چون جرقه در مغزم درخشید . کیف من
اندکی سنگین تر از قبل شده بود !

بسرعت جلو دویده و کیف را با آخرین قدرت بمیان
خیابان پرتاب کردم . و متعاقب آن صدای مهیبی برخاست
بطوریکه احساس کردم پرده گوشم پاره شد و شنوائی خود را
از دست دادم .

انفجار بقدری شدید بود که چند اتومبیل بدون سر
نشین که در آنجا پارک شده بودند بکلی متلاشی گردیده و دو
درخت تنومند بر زمین افتادند .

از ورای گرد و خاک نگاهی بشکاف وسط خیابان که
در نتیجه انفجار حادث شده بود انداخته وزیر لب گفتم :

- پس دلسوزی پیرمرد بی جهت نبود !

وقبل از اینکه کسی متوجه ام گردد از میان ازدحام
مردم و هیاهوی افراد پلیس گذشته و بطرف جنوب خیابان که
تقریباً خلوت تر از طرف دیگر بود براه افتادم تا يك تا کسی
پیدا کنم ولی هنوز بیش از دو است قدم نرفته بودم که بر جای

خشکم زد .

درون اتومبیل سیاه رنگی که مقابلم قرار داشت دو چشم بی فروغ بمن خیره شده بود و من بلافاصله این چشمها را شناختم .

آنها متعلق بهمان پیرمرد بود که پشت رل نشسته و آهسته بطرفم پیش می آمد . چهره ای مصمم داشت و بخوبی معلوم بود که تصمیمی خطرناک تر از قبل گرفته است !

اتومبیل (پنتیاك) سیاه رنگ چون هیولائی متوجه من گشته و سرعتش هر لحظه بیشتر می شد .

قبل از اینکه استخوانهای بدنم زیر چرخهای سنگین آن له شود ، طیارچه ۴۵ خود را بیرون آوردم و همانطور که بطرف عقب میرفتم ، روی ماشه فشار آورده و چندبار شلیك کردم .

بعلت خرد شدن شیشه جلو ، دیگر نمیتوانستم قیافه و حالت او را تشخیص دهم ولی از وضع پیش آمدن اتومبیل

حدس زدم که چه اتفاقی روی داده است .

با اطمینان بکشته شدن او و در لحظه‌ای که بیش از
چند سانت با سپر ماشین فاصله نداشتم ، خود را کنار کشیده و
انومبیل مزبور از مسیر خود منحرف گردید و با شدت بدیوار
برخورد نمود .

۵

بیش از هفت ساعت بود که به هتل آتلانتا آمده و در
اطاق شماره ۲۱۹ اقامت کرده بودم ولی هنوز از لو-گرافورد
خبری نشده و کوئی برخلاف گفته‌اش تصمیم نداشت با من
تماس بگیرد.

بالاخره ساعت هشت بعد از ظهر بود که از تنهایی
بستوه آمده و بعد از اینکه لباس مرتبی پوشیدم از اطاقم خارج
شدم و یکسر بیار هتل آمدم.

سالن بار تقریباً خلوت بود و بجز چند میز که بطور
پراکنده و توسط مسافرین هتل اشغال شده بود ، بقیه بکارسون
ها دهن کجی میکردند .

روی یکی از تابوره‌های مقابل بار نشسته و دستور يك
لیوان ویسکی بایخ دادم . آنگاه چرخ‌خورد و دیدگانم
روی زن زیبائی که چشم‌های خاکستری‌اش از انتهای سالن
میدرخشید ، ثابت ماند . این زن موهای طلایش را بوضع
درهمی آرایش کرده و ظاهراً مشغول مطالعه روزنامه بود .

همینکه دید من متوجه‌اش شده‌ام تبسمی نمود و در
حالیکه زمانی به لیوان مشروب خود و زمانی بمن نگاه
میکرد جرعه جرعه مشغول نوشیدن آن شد . یعنی بسلاهی تو!

بدون معطلی از جا برخاسته و پس از اینکه ویسکی
خود را برداشتم با قدم‌های آهسته بطرفش رفتم . . وقتی که بمقابلش
رسیدم لبخندی زده و گفتم :

مثل اینکه هر دو بهم صحبت احتیاج داریم ؟

او چشمهایش را خمار کرد و بالحن جذابی که باقیافه اش

هما هنگی کامل داشت گفت :

- درست حدس زدید ، خواهش میکنم بنشینید.

در کنارش قرار گرفتم و او با همان لحن افزود :

- شما آمریکائی هستید ؟

- بله واسم مایک است .

- مایک ؟

- بله مایک هامر ولی ترجیح میدهم با همان نام کوچک
صدایم کنید .

اینطور کمتر احساس تنهایی میکنم .

او در حالیکه با نگاهی مرا سبک سنگین میکردن

دلپذیری بخود داد و پرسید :

- شما تنها به جامائیکا آمدید ؟

سرم را به علامت مثبت پائین آورده و پس از اینکه لبوان

خود را سر کشیدم گفتم :

- اطلاعات شما در باره من تقریباً تکمیل شد ولی

من هنوز اسمتان را نمیدانم!

او پاهای خوش تراش خود را روی هم انداخت و

پیراهن سبز رنگ و کوتاهش بوضع نفس گیری تا انتهای

ران بالا رفت .

وقتی که دید من بهیچوجه راضی نیستم از دیدنیهای او

چشم بردارم نفس بلندی کشید و گفت :

- اسم من (الکسیس گراس) است و در این هتل اقامت

دارم .

- پس باید بشانس خود تبریک بگویم .

- پیشرفت شما سریع است آقای (مایک) ولی سعی

کنید ...

در حالیکه گارسون را صدا میکردم ، حرف او را

قطع نموده و گفتم:

- من سعی میکنم که بینم شما اکنون چه میل

دارید .

ابروهایش را در هم کشید و پس از کمی مکث به
پیشخدمت دستور مارتینی داد و منم همان را خواستم سپس
در حالیکه سیکاری باو تعارف میکردم گفتم :
- شما تنها زندگی میکنید ؟

- نه

- منظورتان اینست که ؟ ..

او خنده بلندی کرد و جواب داد .

- آه نه اشتباه نکنید . من همیشه با تابلوها-م

زندگی میکنم .

- تابلوها ؟

- بله من يك نقاش هستم و برای اتمام چند کار هنری

به (جامائیکا) آمده‌ام .

تکیه خود را بصندلی داده و گفتم :

- پس صرف نظر از تابلوهایتان کس دیگری با شما

زندگی نمیکند ؟

- تقریباً و میتوانید این راهم بحساب خوش شانسی خود
بگذارید .

در اینوقع گارسون جلو آمد و بعد از اینکه لیوانهای
مشروب را روی میز گذاشت در کنار گوش من گفت .
- یکی از دوستانتان سفارش کردند که این مشروب
را مهمان ایشان باشید

با تعجب گفتم :

دوست من ؟ !

او سرش را خم کرد و گفت :

- بله آقا .

- چه کسی ؟

گارسون نگاهش را بگوشه‌ای از سالن انداخت و

پس از چند لحظه با ناراحتی جوابداد :

- الان آنجا بود !

(الکسیس) که تا به حال سکوت کرده بود با کنجکاوی

پرسید :

— آقای (هامر) اتفاقی افتاده؟

دستم را تکان داده و گفتم :

— نه چیزی نیست . حتماً یکی از دوستانم قصد شوخی

داشته است .

گارسون که متوجه شد دیگر با او کاری ندارم با همان

قیافه متعجب از ما دور شد و من دیدم که تا انتهای سالن

چشم از جایی که اشاره کرده بود بر نمیداشت جایی که

احتمالاً دوست ناشناخته من نشسته بود و حالا غیبت زده

بود !

(الکسیس) در حالیکه دود سیگار خود را به هوا

می فرستاد گفت :

— به چه فکر میکنید ؟

لبخندی تصنعی بر لب رانده و پاسخ دادم :

- بهیچ چیز .

و بدون آنکه دیگر به صحبت های او توجه کنم تمام
حواسم باین معطوف گشت که چه کسی میتواند مرا به مشروب
هممان کند ؟

(الکسیس) مارتینی خود را برداشت و ادامه داد .

- شما نمیخورید آقای (هامر) ؟

برای حفظ ظاهر لیوان را برداشتم ولی هرگز مایل
نبودم محتویات آن را نوشیده و خود را در خطر بیاندازم !
لیوان را در دست چرخی داده و گفتم :

- میدانید (الکسیس) من خیلی حساسم و در این

فکرم که بدانم کدام دوستم در (جامائیکا) بسر می برد .

و در همین موقع چشمم از بالا به ته لیوان دوخته

شد .

بیله اشتباه نمی کردم !

لیوان را بالاتر آورده و ظاهراً آن را بلب بردم .

حالا بخوبی میتوانستم کلمات ریزی کسه روی کافذ شغافی
نوشته شده و بر ته لیوان چسبیده بود بخوانم :

امشب ساعت ده در کلیسای بزرگ . در ضمن مردی
که لباس آبی پوشیده و در طرف چپ نشسته است تو را زیر
نظر دارد . مواظب باش .

ل - گ

ل - گ حرف اول اسم (لو- گرافورد) بود . و تعجب
کردم که چطور متوجه حضور او نشده ام . با خیال راحت
مارتینی را نوشیده سپس لیوان را طوری درون بشقاب گذاشتم
که ته آن در آب قرار گرفته و حروف نوشته شده خود بخود
از بین بروده آنگاه رو به (الکسیس) نموده و خنده گنان
گفتم :

- عزیزم چرا مرا اینطور نگاه میکنی ؟!

او سیکارش را خاموش کرد و پاسخ داد :

- اگر بار اول ویسکی خوردنت را نمیدیدم اکنون

قسم میخوردم که در عمرت لب بمشروب نزده ای ؟ تو با وضع
عجیبی بمحتویات لیوان نگاه میکردی و مثل اینکه در نوشیدنش
تردید داشتی .

با اینکه از تیز بینی او ناراحت شده بودم ولی خونسردی
خود را حفظ کرده و گفتم :

- این یکی از خصائص من است که بهمه چیز بادیده
بصیرت نگاه میکنم .

سپس نزدیک تر شده دستش را گرفتم و افزودم :

- (الکسیس) تو باید بیشتر با من آشنا شوی .

و در حالیکه وانمود میکردم به پشت و اندام او نگاه

میکنم بسمت چپ سالن چشم دوخته و مرد لباس آبی را از

ظر گذراندم او کلاهی برنک کت و شلوارش بر تن داشت

و سبکار برگی را دود میکرد . پس از اینکه مطمئن شدم

کس دیگری با آن مشخصات دربار نیست و منظور (گرافورد)

همان مرد بوده است ، رویم را بطرف الکسیس گردانده و

گفتم :

تصمیم داری چقدر در جامائیکا بمانی ؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

— تا وقتی که تابلوه‌ایم تمام شود !

— پس روزی های خوبی را خواهیم داشت .

و متعاقب این حرف با يك حرکت سریع دست خود

را به لیوان او که تا نصفه مشروب داشت زده و مقداری از مارتینی را

روی کت خود ریختم . آنوقت با تاسف سرم را تکان داده

و گفتم :

— آه که چقدر من اشتباه میکنم . معذرت میخواهم .

سپس از آنجا بلند شده بطرف دستشوئی آمدم .

و قتی که از مقابل مرد لباس آبی میگذشتم احساس کردم که

بدقت حرکات مرا زیر نظر دارد .

بدون توجه با و وارد دستشوئی شده و در پیچ راهرو

کاشی شده‌ای که بتوالت ختم میشد توقف نمودم .

چند ثانیه بعد همانطور که حدس می‌زدم صدای در بلند شد و شخصی بدرون آمد .

تا آنجا که قدرت داشتم خودم را بکاشی‌های یخ زده چسبانده و نفس را در سینه حبس کردم . صدای قدمها هر لحظه نزدیک‌تر میشد تا اینکه رنگ آبی لباسش روی دیوار سفید مقابل منعکس گشت .

بسرعت بروی پای راست چرخیدم و قبل از اینکه متوجه‌ام گردد یقه‌اش را گرفته و بشدت او را بدیوار کوبیدم . او بدون آنکه صدائی کند تیغه براق چاقوئی که قبلاً آماده کرده بود بطرفم گرفت و دهانش را بوضع مخصوصی باز نمود . در این حال ابروهای سیاه و پهنش شروع به رقصیدن کردند .

من که هرگز تصور این پیشامد را نمی‌کردم خود را بدیوار چسبانده و دستم را بدستگیره در توالی گرفتم . او اندکی همانجا ایستاد و مانند ماری که بخواهد

طعمه خود را سحر کند مرا نگریست سپس با يك حرکت
برق آسا دست مسلحش را بطرف شکم آورد . بسرعت خود
را کنار کشیده و در عرض کمتر از چند دهم ثانیه در توالت
را باز و بسته کردم .

او ناله کوتاهی کرد و دستش میان دو لنگه در قرار
گرفت . فشاری بدستگیره آورده و در را جلوتر کشیدم
چهره کریهش از درد بهم رفت و صدای افتادن چاقو بگوش
رسید .

حالا دیگر نوبت من بود در را رها نموده و با دست
راست محکم بگردنش کوبیدم بطوریکه با سربدرون توالت
رفت و تا گردنش درون محل نشستن قرار گرفت .
بسرعت پایم را روی سرش گذاشته و شاسی آب را
فشار دادم .

او با ناتوانی شروع بتقلا کرد و دستهایش را بطرفین
تکان داد ولی فشار پای من و ریزش پی در پی آب مقاومت

او را در هم شکست و چند دقیقه بعد بی حرکت بر جای
باقی ماند .

محلّی بهتر از این برای اوو امثال او وجود نداشت !
از آنجا بیرون آمده و پس از اینکه دستهای خود را
شسته و مشروبهای روی کتم را پاک کردم از دستشوئی خارج
شدم .

هنگامیکه در کنار الکسیس قرار گرفتم بعد از يك
سکوت طولانی او بحرف آمد و گفت :

— امشب چه خیالی دارید ؟

لبخندی زده و پاسخ دادم :

— میخواهم برای اولین بار سفارش مادرم را اجرا

نموده و دعا کنم .

— دعا کنید ؟!

— بله ولی این مانع از آن نمیشود که شام را باهم

بخوریم .

من تا ساعت ده شب وقت دارم .

وقبل از اینکه سرو صدای قضیه درآید وجسد را از
درون توالت پیدا کنند ، دستش را گرفته و باهم از هتل
بیرون آمدیم .



ساعت يك ربع به ده بود که از الکسیس جدا شده و
بوسیله يك تاکسی خود را به (سنت ماریا) که بزرگترین
کلیسای جامائیکا محسوب می شد رساندم . این کلیسا تقریباً
در حومه شهر قرار گرفته و در انتهای يك خیابان عریض
بنا شده بود .

وقتی از تاکسی پیاده شدم ، راننده که مرد جوانی بود
بالهجه مخصوصی گفت :

— آقا میخواهید منتظر تان بمانم ؟

سرم را تکان داده و گفتم :

— نه ، متشکرم .

و پس از دور شدن تاکسی ، نگاهی بعمارت کلیسا که از
سنگهای سیاه پوشیده شده بود انداخته و بطرف در ورودی آن
رهسپار شدم .

این بهترین محلی بود که سرهنك گرافورد انتخاب
کرده و برای ملاقات قرار گذاشته بود . زیرا در آن موقع شب
هیچ جنبده‌ای در اطراف بچشم نمیخورد و بجز آوای چند
سك و لگرد صدای دیگری شنیده نمی‌شد .

بعد از اینکه ناقوس بزرگ کلیسا ده ضربه نواخت .
در ورودی را بداخل هل داده و بدرون رفتم ولی برخلاف
تصورم هنوز چند نفر روی نیمکت ها نشسته و مشغول دعا
خواندن بودند .

دو عدد شمعدان سه شاخه روی سکوی مقابل قرار

داشت و یکی از کشیش ها با ارگی يك آهنگ مذهبی می نواخت.
مجموعه حضرت مسیح که در بالای تالار قرار داشت بوضع
مخصوصی نمایان بود و خلاصه آنکه محیط مزبور هر انسان
خداشناسی را بیاد مقدسات می انداخت .

در حالیکه تحت تأثیر اینهمه آرامش و پاکی قرار گرفته
بودم ، آهسته جلو رفته و روی یکی از نیمکت ها نشستم و
بدون آنکه سروصدا ایجاد کنم چشمم را باطراف انداخته تا
شاید گرافورد را پیدا کنم . ولی اینکار بیفایده بود و من اصلا
فراموش کرده بودم که سرهنگ لو-گرافورد را تا بحال ندیده
و او را نمی شناسم .

بهر حال او در اینجا بود و صرف نظر از خانمی که جلوی
من قرار داشت جزو چهار مردی بود که با خلوص نیت سر
پائین انداخته و در محیط نیمه تاریک تالار مشغول دعا
خواندن بودند .

هیچکاری نمیتوانستم جز اینکه منتظر مانده تا اینکه

گرافورد در موقع مناسب بسراغم بیاید و خود را معرفی کند .
این عاقلانه ترین راه بنظر می رسید و چاره ای غیر از آن
نداشتم .

بالاخره انتظار بیایان رسید و چند دقیقه بعد کشیشی
که ارگ میزد از جا بلند شد و پس از اینکه یکی از شمعدانها
را خاموش نمود از تالار خارج شد و بطور حتم باطاق مخصوص
خودش رفت . متعاقب آن چند نفری که مشغول خواندن دعا
بودند با هستگی از روی نیمکت ها برخاسته و عقب عقب از
در کلیسا خارج شدند . فقط يك نفر از آنها باقی ماند . این مرد
که در ردیف دوم نشسته و سرش پائین بود ، ظاهرا بمطالعه
چیزی اشتغال داشت .

بدون شك خودش بود . سرهنك لو - گرافورد مامور
سری سازمان سیا .

چند ثانیه از پشت نگاهش کرده و چون دیدم از کار
خود فراغت نیافته است از روی نیمکت بلند شده و با قدمهای

آهسته بطرفش رفتم .

او مرد با احتیاطی بود و حتماً نزدیک شدن مرا احساس میکرد ولی چرا عکس العملی نشان نمیداد ؟
آه که من همیشه از کارهای قراردادی این مأمورین
سری بشدت بیزار بودم و هیچوقت میل نداشتم که با آنها
همکاری کنم .

وقتی که بالای سرش رسیدم ، دستم را روی کت تیره
رنگش گذاشته و در حالی که فشار خفیفی به شانه پهن و عریضش
میدادم با آهستگی گفتم :

— سرهنك گرافورد ؟

ولی او جوابی نداد و بدون آنکه توجه‌ای بمن کند.
چشم بکتاب انجیلی که روی زانوهایش قرار داشت دوخته بود.
در يك لحظه فکر کردم که شاید او گرافورد نباشد و
من در حدس خود مرتکب اشتباه شده‌ام . با آهستگی یکقدم
دیگر جلو رفته و مقابلش قرار گرفتم .

حالا میتوانستم صورت و چشمان او را که بیائین و بانجیل

خیره شده بود بینم .

یکباره احساس کردم که بتمام وجودم سوزن فرو

میکنند . آب دهانم خشک شد و زبانم بکف دهان چسبید .

دسته‌کاری که روی قلب آن مرد قرار گرفته بود

همه چیز را روشن میساخت !

يك مرگ بدون سرو صدا ! و عاری از هرگونه

دغدغه .

چشمان سیاه او همچنان روی کتاب انجیل باقی بود و گوئی

فرصت بر زمین افتادن را هم باو نداده بودند .

موهای کم پشتش بدقت شانه شده و از قیافه اش وقاری

مخصوصی نمایان بود . بآهستگی دست بدرون جیب سمت

راستش برده و دفتری را بیرون کشیدم . در جلد دفتر، کارتی

بچشم میخورد که روی آن نوشته شده بود :

لو - گرافورد عضو کتابخانه بین المللی

وعكسى از او در كنار صفحه الصاق شده بود .
اين بار حس كردم كه بيمار شده‌ام . دستهايم بلرزه
افتاد و عرق از سر و رويم سرازير گشت .
بياد آوردم كه در هتل به چه صورت مرا از خطري كه
متوجه‌ام بود آگاه ساخت و با اينجا احضارم كرد .
با اينكه تا بحال او را ندیده بودم ولى شخصيتش مرا
تحت تأثير قراردادده بود بطوريكه در آن لحظات حس كردم
عزيز ترين كس ، و تنها پشتيبان خود را از دست داده‌ام .
چشمان خود را پائين گرفته و نگاهم روى انگشت دست
راستش كه ميان صفحات كتاب قرار گرفته بود باقى ماند .
بسرعت انجيل را برداشته و از همانجا كه انگشتش
قرار داشت صفحه را باز كردم . يك تکه كاغذ كوچك توجه‌ام
را جلب ساخت .

روى اين كاغذ با خط درهمى نوشته شده بود :

صيد مرواريد !

قبل از اینکه معنی این جمله کوتاه را بفهمم . ضربه
محکمی از پشت به سرم خورد . تعادل خود را از دست داده
و بروی جسد گرافورد افتادم ولی در همان حال لگدی بطرف
عقب پرتاب کردم که به هدف نامشخص من خورد و صدائی شبیه
ناله بلند شد .

بسرعت دستم را بلبه نیمکت ها گرفته و از روی
جسد گرافورد که حالا بر زمین افتاده بود برخاستم .
شخصی که مقابل من قرار داشت يك مرد قد بلند بود
که در تاریکی قیافه اش بخوبی دیده نمی شد . او که احیاناً
از ضربه پای من تا بحال بخود می پیچید با برخاستنم قد علم
کرد و در حالیکه طپانچه ای را بطرفم گرفته بود غرشی کرد و
چیزی گفت که مفهوم نداشت .

بسرعت خودم را برویش انداختم و قبل از اینکه ماشه
اسلحه را بکشد . منچش را گرفته و بایک فشار سخت طپانچه
را از دستش بیرون آوردم . سپس با ته اسلحه محکم بر سرش

زدم . فریادی کشید و بروی یکی از نیمکت‌ها افتاد .

در همین وقت، در کلیسا باز شد و در مدخل آن شبیح
دو مرد دیگر توجه‌ام را جلب ساخت .

از برق اسلحه‌هایشان معلوم بود که مسلحند. آنها با
دیدن من طپانچه‌ها را بالا آورده و از همان فاصله بطرفم
شلیک کردند .

بسرعت خود را به پشت یکی از نیمکت‌ها انداخته و
در کنار نفر اولی که بیهوش شده بود بر زمین نشستم .
آنها که فهمیدند من سنگر گرفته‌ام . خود را پشت
ستونی که نزدیک در ورودی بود پنهان ساخته و شروع
بتیراندازی کردند .

اگر منم میخواستم در آن موقعیت همانجا بایستم و
شلیک کنم . بی فایده بود . زیرا خیلی زود گلوله‌هایم تمام
می‌شد و آنها بسراغم می‌آمدند .

طپانچه‌ای را که متعلق بمرد قد بلند بود بدست چپ

داده و اسلحه ۴۵ کالیبر خود را در دست راست گرفتم. آنگاه روی زمین خوابیده و بطور سینه خیز از زیر صندلی ها شروع به پیش روی نمودم.

بعلت کم بودن فاصله نیمکت ها تا زمین بسختی خود را بجلو می کشیدم و تمام لباسهایم از عرق به تنم چسبیده بود.



صدای گلوله لاینقطع بگوش می رسید و معلوم بود که
حریفان من هنوز بهمان جای قبلی شکست می‌کنند و متوجه
نشده‌اند که من محل خود را تغییر داده و بطرفشان پیش
می‌روم .

ازاینکه گرافورد این محل را برای صحبت انتخاب
کرده بود برای نخستین بار سرزنشش کردم. زیرا هم جان

خود را از دست داد و هم مرا در محاصره انداخت . هیچ بعید نبود که تعداد آنها خیلی بیشتر از آنچه که من تصور میکردم باشد و نتوانم از این مهلکه جان بدر برده و بسر نوشت گرافورد دچار شوم .

حالا دیگر با ستونی که آنها در پشتش بودند فاصله چندانی نداشتم و اگر میتوانستم این دو متر دیگر را طی کنم درست در کنارشان قرار می گرفتم .

کمی مکث کرده و پس از اینکه چند نفس بلند کشیدم انگشتانم را روی ماشه های دو طپا نچه گذاشته و سانی متر به سانی متر بجلو خزیدم .

اینکار بقدری بادقت و آرامی صورت گرفت که چند دقیقه بعد بدون آنکه آنها متوجه من گردند ، از زیر صندلی ها بیرون آمده و در تاریکی قرار گرفتم .

آنها همچنان بجایی که خیال میکردند من هستم شلیک میکردند و گوئی از تمام شدن گلوله های خود ابا نداشتند

ومن تعجب می‌کردم که چطور کشیش‌های کلیسا متوجه این سروصداها نشده‌اند .

حالا در جایی قرار داشتم که بخوبی میتوانستم قیافه‌های خشمناك و جنایتکار آنها را ببینم . آرنج‌های خود را روی زمین گذاشته و پس از اینکه لوله طپانچه‌ها را مقابلشان گرفتم با صدای بلندی گفتم :

— خدا حافظ آقایان !

و پیش از آنکه متوجه من گردند روی ماشه طپانچه‌ها فشار آورده و هر دو را بزمین انداختم .

بطور یقین آنها در خواب هم نمیدیدند که اینچنین غافلگیر شده و باین زودی جان خود را از دست بدهند . ولی من مقصر نبودم و آنها میبایست انتقام گرافورد را پس میدادند .

تصمیم گرفتم از جا بلند شوم . ولی صدائی که از بالای سرم برخاست بر جای می‌خکوبم کرد .

بسرعت نگاهم را بالا گرفته و همان مردی را دیدم

که قبلا بوسیله ضربه من بیهوش شده بود. او اکنون روی
پشتی یکی از نیمکت‌ها نشسته و کارد تیزی را در دست تکان
میداد .

طرف یا خیلی احمق بود یا اینکه تحمل دوری دوستان
خود را نداشت. زیرا من عوض يك اسلحه، دو طپانچه در دست داشتم
و حال آنکه او چیزی جز يك چاقو نداشت .

نگاه بی تفاوتی بوی انداخته و چون دیدم در تصمیمش
مصر است و خیال حمله دارد . با آسودگی اسلحه را به طرف
صورتش گرفته و فقط یکبار شلیک کردم .

او مانند درختی که از بنیان قطع شده باشد بدون سر
و صدا از همان بالا بر زمین افتاد و دیگر تکانی نخورد .

باخستگی تمام از جابر خاسته و طپانچه‌ها را در جیب
گذاشتم . در همین موقع صدائی از ته تالار بلند شد و گفت:
- آنجا چه خبر است ؟ چه اتفاقی افتاده .

این صدا متعلق بیکی از کشیش‌ها بود که بدون شك

تازه از عبادت خود فارغ شده و علت تیراندازی را جویامی شد.

از همانجا و با صدای بلند گفتم :

— پدر چند نفر به دعای شما احتیاج دارند . زود

خودتان را برسانید .

سپس خنده‌ای کرده و بسرعت از کلیسا بیرون آمدم.



وقتی که به هتل رسیدم چند نفر پلیس در سالن پرسه
میزدند و از ظاهر امر چنین مشهود بود که جسد را برده‌اند.
بدون اعتنا در خالیکه دستهایم را در جیب کرده بودم بطرف
آسانسور رفته ولی قبل از اینکه داخل شوم صدائی از پشتم
برخاست و گفت :

— آقای هامر ؟

با شنیدن نام خود سرعت برگشته و به پلیسی که مرا

صدا کرده بود خیره شدم .

پلیس مذکور جوان بنظر می رسید و معلوم بود که بدرجه ستوانی خود شدیداً افتخار میکند .

او لبه کلاه خود را بالا زد و در حالیکه بشخص پهلو دستی خود اشاره میکرد گفت :

— ایشان کارآگاه (لش) . بازرس امور جنائی هستند و میخواهند چند سؤال از شما بکنند .

در حالیکه سعی میکردم قیافه ای متعجب بخود بگیریم نگاهی به کارآگاه لش و کت و شلوار سفید رنگش که بیش از حد گشاد بود انداخته و گفتم :

— فکر نمیکنم عمل خلافی انجام داده باشم !
کارآگاه لش تکانی به غیب خود داد و پس از اینکه عرق پیشانی اش را بوسیله دستمالی پاک کرد با صدای زنك داری گفت :

— آقای هامر این يك بازپرسی معمولیست و دامنگیر

همه مسافرین هتل شده است . البته بغیر از شما !

این کلمه را طوری ادا کرد که گوئی بتمام جریان واقف

است و میداند که من آن مرد را بقتل رسانده‌ام !

با خونسردی شانه‌های خود را بالا انداخته و اظهار

داشتم :

— بسیار خوب . من حاضرم . و شما میتوانید سؤالات

خود را مطرح کنید .

او سرش را بیکسو خم کرد و باتانی گفت :

— در حدود چند ساعت پیش مردی در نوالت این هتل

بقتل رسیده است !

دهانم را باز کرده و با صدای خفهای گفتم :

— نه !

— چرا آقای هامر . و ما می‌خواهیم بدانیم چه کسی او را

کشته است .

— آیا از من کمکی ساخته است ؟

لیش صدایش را بلندتر کرد و گفت :

- تنها کمک شما اینست که به سؤالات من جواب

بدهید .

- حاضرم .

- از قرار در موقع قتل، شما با خانمی بنام

و چون نام مورد نظر بیادش نیامد نگاهی به افسر

پلیس که در کنارش ایستاده بود انداخت و او بلافاصله گفت:

- الکسیس گراس !

لیش ادامه داد :

- بله از قرار شما با این خانم در سالن هتل نشسته و

مشروب میخوردید .

با شنیدن این حرف لرزش نامطبوعی بجانم افتاد و

فکر کردم که بدون شك الکسیس با آنها گفته که من بعمد

مشروب را روی لباسم ریخته و بدستشوئی رفته‌ام .

با معلوم بودن ساعت قتل، دیگر کارم تمام بود و دست

و پا بسته توی زندان جامائیکا می افتادم و با بیرون آوردن
طپانچه ها از جیبم و پیدا شدن سه جسد در کلیسا ، پرونده ام
تکمیل می گشت.

آب دهانم را فرو برده و بتندی گفتم :
- بله، من این خانم را می شناسم . یعنی در همین جا
با هم آشنا شدیم .

لیش چشمان پف آلودش را تنك کرد و پرسید :
- پس هیچگونه سابقه قبلی با ایشان نداشتید ؟
- اصلا .

قلبم بشدت میزد و متعاقب این کلمه چشم به دهان او
دو ختم تابیینم که چه میگوید .
او کمی بزمین خیره شد و بالاخره در حالیکه بچشم
من نگاه میکرد گفت :

- این خانم اظهار داشته اند در تمام مدت، که با ایشان
بودید از جایتان تکان نخورده و سرانجام در حدود ساعت هشت

ونیم باهم از هتل خارج شدید .

درست است ؟

در حالیکه خوشحالی خود را حفظ می کردم با پیا
شده و جواب دادم .

– بله و در يك رستوران شام خوردیم .

لیش سرش را تکان داد و بالحن ملایمی گفت :

– ممکن است پاسپورت شما را ببینم ؟

همانطور که در دل دعا می کردم آنها متوجه طپانچه های
من نشوند پاسپورت خود را از جیب بیرون آورده و بطرفش
گرفتم .

او بادقت تمام صفحاتش را نگرست و پس از چند لحظه
آن را بمن مسترد کرد .

لبخندی زده و گفتم :

– اشکالی نداشت ؟

لیش دستش را تکان داد و غرید :

— نه .

و در حالیکه دور می شد ادامه داد .

— ولی امکان دارد باز هم مزاحم شما بشویم .

— با کمال میل .

سپس نفسی کشیده و سوار آسانسور شدم .

۹

اطاق من در طبقه چهارم قرار داشت و در این فاصله توانستم خود را قانع کنم که الکسیس جریان دستشوئی را فراموش کرده و بکلی آن را از یاد برده است و گره دلیلی نداشت که از گفتن آن خودداری کند . بهر حال می بایست فردا صبح، بطور غیر مستقیم از او تشکر می کردم .

وقتی که وارد اطاقم شده و چراغ را روشن نمودم نگاهم بر تخت خواب متوقف ماند . زیرا الکسیس لخت و برهنه روی

آن دراز کشیده و ملافه را بخود پیچیده بود .
 برجستگی های سینه اش بشدت خود نمائی میکردند
 و لبهای مرطوبش با حرارتی دعوت کننده برق میزد .
 با دیدن من لبخند ملیحی زد و گفت :
 - خیلی دیر آمدی .
 چند قدم جلو رفته و با کنجکاو پرسیدم :
 - تو چطور وارد اطاق شدی ؟
 پای خود را اندکی بلند کرد و اظهار داشت .
 - عزیزم تمام اطاقهای این هتل دو کلید دارد و یکی
 از آنها همیشه پیش متصدی هتل است !
 - پس تو کلید را از او گرفتی .
 - بله و فکر نمیکنم کاری بدی کرده باشم .
 کت خود را روی مبل انداخته و در حالیکه پیراهنم
 را در میآوردم گفتم :
 - ایداً عزیزم .
 - راستی هایك پلیس ها را دیدی ؟
 در حالیکه لب تخت و در کنار اندام شهوت انگیز

او می نشستم پاسخ دادم .

- بله . خیلی وحشتناك بود !

- وحشتناك ؟ ،

- منظورم طرز کشتن آن مرد است !

اودستهايش را بطرفم گرفت و گفت :

- ولی من نگفتم که تو در ساعت قتل بدستشوئی رفتی !

پشتم تیر کشید . پس الکسیس از جریان با اطلاع بود ؟

بالحن بی تفاوتی گفتم :

- منظورت چیست ؟

- منظورم این است که من اصلاً با آنها چیزی نگفتم .

- چرا نگفتی ؟

- بدلیل اینکه دوست ندارم کسی را بدردسریا ندازم !

- آیا واقعاً فکر میکردی که من بدردسر میافتم .

- بله .

سپس غلغله زد و بایك حرکت ملافه را از روی خود کنار

کشید . آنگاه در حالیکه بشدت پیچ تاب میخورد با صدای

لرزانی گفت :

— ما يک بيا ، ما الان بهم احتياج داريم .

بدون آنکه منظورش را از اين حرف بفهمم چراغ را

خاموش کرده و در کنارش قرار گرفتم .

بدن برهنه اش را بيش از حد بمن فشرد و لبان داغش را

روی دهانم گذاشت بطور يکه احساس کردم يک کوه آتشفشان

را در آغوش دارم . اوزن بى سابقه اى بود !



در حالیکه تمام فکرم به کلمه (صید مروارید) معطوف
بود فنجان قهوه را سر کشیدم و به الکسیس که لباس آسمانی
خوش رنگی بتن داشت و موهایش را در پشت سرش جمع کرده
بود گفتم :

- عزیزم موافقی امروز بدریا برویم ؟

او که حالا صبحانه خود را تمام کرده بود لبخندی زد

و گفت :

— واقعاً این خیال را داری یا اینکه میخواهی مرا

خوشحال کنی؟

سیکاری آتش زده و جواب دادم:

— اگر میدانستم خوشحال میشوی زودتر این پیشنهاد

را میکردم.

من میخواهم در باره صید مروارید در جامائیکا اطلاعاتی

بدست بیاورم و تو هم میتوانی منظره‌های جالبی برای نقاشی

پیدا کنی.

سپس هر دو از جابلند شدیم و من در این اندیشه فرو

رفتم که چرا سرهنك گرافورد در میان کتاب انجیل کلمه

(صید مروارید) را نوشته بود؟

بدون شك منظوری داشت!



امواج دریا با ملایمت روی ساحل پهن میشدواندکی
بعد ناپدید میگردید و آفتاب با حرارت مطبوعش گرمی
لذتبخشی بروی انسان میریخت .

همانطور که روی ماسه ها دراز کشیده بودم و به الکسیس
و لوازم کارش نگاه میکردم گفتم :

- قشنگم . چه چیز را نقاشی میکنی ؟

- طبیعت را !

از جا بلند شده و گفتم :

- مرا ناامید کردی .

او همچنان که قلم را بروی تابلو می کشید خنده ای
کرد و گفت :

- پس بیا نگاه کن .

بطرفش رفته و از بالای شانهاش به تابلو نگاه کردم .

او واقعاً هنرمند بود و در همین فرصت کوتاه قسمت اعظم

صورت مرا کشیده بود . گونه اش را بوسیده و اظهار

داشتم :

— تو نابغه‌ای !

سپس او را بحال خود گذاشته و بطرف ساختمان عظیمی

که در نزدیك ساحل بنا شده و نظر اصلی من بود ، رفتم .
در بالای این ساختمان با حروف درشت این نوشته

بیچشم میخورد :

آزمایشگاه خصوصی منابع دریائی — صید مروارید .

دور تا دور این عمارت را بفاصله چهارصد متر

یا بیشتر باسیم خاردار حصار کرده بودند .

نزدیك در ورودی يك نگهبان در حالیکه مسلسل

سبکی در دست داشت مرتب بیچپ و راست میرفت .
چند ماشین استیشن بزرگ در اطراف ساختمان بیچشم
میخورد و معلوم بود که متعلق بهمان شرکت می باشد .
شرکتی که مثل يك اردوگاه نظامی حفاظت می شد !
بطور حتم نظر گرافورد همین جا بود .
در آن موقع روز بهیچوجه نمیتوانستم داخل شوم .
بدون آنکه نگهبان را متوجه خود سازم از همان راهی که
آمده بودم بازگشته و به الکسیس که هنوز مشغول کارش بود
رسیده و گفتم :

- عزیزم نمیخواهی برویم ؟

او ابروهایش را درهم کشید و پرسید :

- مگر کار تو تمام شد ؟

- تقریباً .

الکسیس قلم نقاشی را زمین گذاشت و در حالیکه

دستهایش را دور گردنم حلقه میکرد گفت .

— مایک تو خیلی اسرارآمیزی !

وقبل از اینکه حرفی بزنم بایک بوسه طولانی دهانم

را بست .

۱۱

هوا بکلی تاریک شده بود که الکسیس را در هتل
تنها گذاشته و برای بار دوم به ساحل آمدم . وقتی که نزدیک
آزمایشگاه رسیدم ساعت در حدود ۹ شب بود و در آن
حوالی هیچکس دیده نمی شد .

هوا قدری سرد شده بود و دیگر صدای امواج دریا
لذت چندانی نداشت .

آهسته در فاصله صد متری سیمهای خاردار برآه افتاده و بطرف پائین سرازیر شدم .

چیزی که باعث ناراحتی من شد وجود نورافکنهای گردانی بود که هر چند ثانیه یکبار محیط اطراف را بشدت روشن میساخت و هیچ مکانی را باقی نمیگذاشتند. ولی چاره‌ای نبود و می‌بایست هر طور شده داخل می‌شدم .

بعد از طی يك مسافت تقریباً طولانی به ضلع جنوبی رسیده و روی زمین نشستم .

سپس گازانبری را که قبلاً آماده کرده بودم در دست گرفته و برای حفظ احتیاط شروع به خزیدن کردم . چند دقیقه بعد بکنار سیمهای خاردار رسیده و بوسیله گازانبر دو رشته از سیمهای پائین را قطع نمودم .

خوشبختانه در سیمها جریان برق وجود نداشت و خطری پیش نیامد. آنگاه بسختی خود را از زیر سیمها بداخل کشیده و گازانبر را که دیگر بآن احتیاجی نداشتم همانجا

روی زمین گذاشتم و دوباره شروع به خیزیدن کردم و بکمک
آرنجها و زانویهایم به پیشروی ادامه دادم .

نورافکنی که قسمت جنوبی را روشن میکرد گهگاه
روشنائیش از کنار من میگذشت و من ناچار بودم مدتی
بی حرکت بر جای باقی بمانم . این تنها راه بود و در غیر
اینصورت سرعت گیر می افتادم . کم کم بساختمان آزمایشگاه
تزدیک میشدم و بهمین نسبت خطر قرار گرفتن در روشنائی
نور افکن ها کاهش میافت زیرا نورافکن ها فقط حصار سیمی
و محیط خارج از دیوار را روشن میکردند .

هنگامی که فهمیدم دیگر خطری متوجهام نیست از جا
برخاسته و با سرعت بطرف عمارت آزمایشگاه دویدم . در
ورودی عمارت در قسمت مشرق بود و من می بایست عمارت
را دور می زدم تا به آن برسم .

وقتی که بکنار دیوار رسیدم با نهایت احتیاط خود
را بآن چسبانده و آنوقت آهسته آهسته به زاویه عمارت

نزدیک شدم .

از اینجا میتوانستم نگهبانی را که مقابل در نشسته بود بینم . او مسلسل را روی زانوی خود گذاشته و با هوشیاری تمام باطراف نگاه میکرد .

چند اتومبیل اسنیشنی که قبلادیده بودم همچنان مقابل عمارت بودند و این کاملاً بنفع من بود . با يك حرکت سریع خود را به پشت آنها انداخته و سپس خمیده خمیده از کنار استیشن ها گذشتم و با آخرین اتومبیل رسیدم . حالا درست مقابل نگهبان قرار داشتم و او بدون آنکه مرا بیند با سوت يك آهنگ آسیائی مینواخت .

قبل از هر چیز میبایست او را از پای در میآوردم بهمین جهت سنگریزه کوچکی را از زمین برداشته و بکنارش پرتاب کردم .

او سرعت از جابر خاست و بجائی که سنك را انداخته بودم خیره گشت .

سپس غرغری کرد و بطرف چپ قدم برداشت. یعنی درست مخالف جهتی که من ایستاده بودم .

طپانچه خود را از جیب درآورده و تمام قدرت رادر پاهایم جمع نمودم. مانند اینکه بخواهم باستخر شنا شیرجه بروم برویش جستم. قبل از اینکه نگهبان مذکور فرصت سربرگرداندن داشته باشد دست چپم راروی دهانش گذاشته و با ته طپانچه که در دست راستم بود محکم بر سرش کوبیدم . او بدون کمترین مقاومتی از پای درآمد و مسلسل را بر زمین انداخت .

با عجله زیر بغلش را گرفته و او را بطرف اتومبیل‌ها کشیدم و پس از اینکه مطمئن شدم تا ساعت‌ها بعد قادر به برخاستن نیست همانجا رهایش کرده و بدر و رودی نزدیک شدم و چون هیچ صدائی از اطراف بگوش نمیرسید دستگیره را پیچاندم و در با صدای خشکی باز شد . آنرا در پشت خود بسته و وارد کریدوری شدم که چندین در بداخل آن

باز میشد . روی این درها پلاك‌هائی الصاق شده بود كه نشان میداد هر اطاق مربوط به چه قسمتی است و من در محیط نیمه تاريك آنجا بخوبی میتوانستم این نوشته‌ها را بخوانم . تا انتهای راهرو پیش رفته و در مقابل آخرین اطاق سمت چپ ایستادم . روی این در کلمه رئيس بچشم میخورد و این همانجائی بود كه دنبالش میگشتم . در را بداخل فشار دادم ولی بسته بود . کلید مخصوص خود را از جیب در آورده و پس از اندکی تقلا آن را باز نموده و بدرون رفتم .

قبل از هر کاری در را طوری بستم كه تقریباً شبیه اولش گردد .

سپس به بررسی اطاق پرداختم . اثاثیه آنجا تشکیل شده بود از يك ميز تحریر و چند صندلی راحتی بزرگ كه در اطراف اطاق قرار داشت . قفسه ای نیز مملو از پرونده های مختلف در گوشه اطاق بچشم میخورد كه معلوم بود مطالب

مهمی را در بر دارد زیرا بدقت قفل و بسته شده بود بطرف
آن رفته ولی هنوز دستم را به قفل نبرده بودم که صدائی
بر خاست و از زیر در روشنائی قوی ای بدرون اطاق افتاد .
بسرعت به پشت قفسه پیچیده و در حالیکه طپانچه ام را در
آورده بودم آماده حمله شدم .

چند لحظه بعد در بروی پاشنه چرخید و اطاق روشن
شد . صدای مردی برخاست و گفت :

— بفرمائید قربان همه پرونده ها در این اطاق است .

پس آنها دو نفر بودند . تصمیم خود را گرفتم . اگر

احیاناً متوجه من میشدند ناچار بودم شلیک کنم .

۱۲

نفس را در سینه حبس کرده و منتظر ماندم .
یکی از آنها که معلوم بود مورد احترام دیگر است
با لحنه مخصوص ژاپنی گفت :
— من باید با آقای (هارولد) مذاکره کنم . این وضع
قابل تحمل نیست و ژاپن سهم بیشتری در تصاحب این
موشکها دارد .

اینک او نزدیک قفسه پرونده‌ها شده بود و من بخوبی صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم .

مخاطب او با لحن ملایمی پاسخ داد .

- این موضوع را حتماً به آقای هارولد خواهیم گفت .

بدون شك اشتباهی رخ داده است .

مرد ژاپنی پایش را بزمین کوبید و متعرضانه اظهار

داشت :

- این قفسه‌ها هم که بسته است ..

و بعد از کمی مکث افزود .

- بهر حال دولت ما میخواهد هرچه زودتر این معامله

را تمام کند . ما بودجه هنگفتی صرف اینکار نموده و انتظار

نداریم شخص دیگری از منافع آن استفاده ببرد . شما تا

خردا فرصت دارید که این موضوع را به مستر (هارولد)

اطلاع داده و يك وقت ملاقات تعیین کنید .

ژنرال (آلتو) مایلند خارج از کمیسیون ~~بجای~~ از

مطالب را شخصا بایشان گوشزد کنند . فراموش نکنید که این موضوع جنبه حیاتی دارد و اگر توافقی پیش نیاید ما شخصی (جیمز هارولد) را مسئول میدانیم .

بدنبال این گفته مرد چینی از مقابل قفسه دور شد و از صدای قدمهایش فهمیدم که بطرف در می‌رود . چند لحظه بعد در اطاق بهم خورد و هردو خارج شدند .

پس سرهنك (گرافورد) اشتباه نکرده و جیمز هارولد پایگاهش را در اینجا مستقر نموده بود . ولی موشکها کجا بودند ؟

بآهستگی از پشت قفسه بیرون آمده و درحالیکه از شنیدن این گفتگو و مجادله کاملا راضی و اقناع شده بودم بسمت در اطاق آمده و گوشم را بآن چسباندم . صدائی شنیده نمی‌شد و معلوم بود که رفته اند . لای در را باز کرده و بآرامی بداخل کریدور آمدم .

چراغ یکی از اطاقها روشن بود و من بدون سروصدای

خود را بدر خروجی رسانده و از عمارت خارج شدم .
سکوت همه جا را فرا گرفته بود و باد سردی میوزید .
وقتی بمقابل ماشین‌ها رسیدم . نگهبان را دیدم که همچنان
بیهوش بر زمین افتاده و در دنیائی دیگر سیر میکرد .
اسلحه را در دست فشرده و از همان راهی که آمده بودم
باز گشته و بطرف پائین سرازیر شدم و لسی هنوز بمحل
سیمهای خاردار نرسیده بودم که ناگهان صدای زنگ خطر
بلند شد و متاقب آن چندین نور افکن بروی من افتاد .
چاره‌ای جز فرار نبود . بسرعت مسیر خود را عوض کرده .
و بدون اعتنا برگبار مسلسلی که مرا تعقیب میکرد
دیوانه وار شروع بدویدن کردم . فرصت این را نداشتم که
محل قطع سیمهای خار دار را پیدا نموده و از آنجا بیرون
بروم .

در ظرف کمتر از يك دقیقه بدیوار سیمی رسیده و از
آن شروع بیالا رفتن نمودم . دستها و هورت‌م بشدت زخمی

شدند ولی من این را بگرفتاری بدست دشمن ترجیح داده و
با چند حرکت شدید خود را بیالا رساندم و از آنجا به
پائین پریدم ولی قبل از اینکه بتوانم نفسی بکشم ، نگهبانانی
که در بیرون قرار داشتند محاصره ام نموده و یکی از آنها
با ته مسلسلی که در دست داشت محکم بر گردنم کوبید .
چشماتم سیاهی رفت و احساس کردم عنقریب خواهم

مرد .

۱۳

در خواب و بیداری بنظرم رسید که کسی با من
صحبت میکند . لای چشمانم را باز کرده و مردی را دیدم
که او نیفورمی برنك قهوه‌ای برتن داشت. او لگدش را به
پهلویم کوبید و با لحن خشنی گفت :

- زود باش بلند شو .

چشمانم را بیشتر گشوده و خود را در اطافی دیدم

که از يك تونل تاریك تر بود . مرد مزکور که بالای سرم ایستاده و مسلسل خود را بوسیله تسمه‌ای بشانه‌اش آویخته بود از جا بلندم کرد .

ناله کرده و در حالیکه گردنم را مالش میدادم پرسیدم .
- من کجا هستم ؟

او بدون آنکه جواب سؤال مرا بدهد بكمك شخص دیگری که تازه بدرون آمده بود زیر بغلم را گرفته و کشان کشان از اطاق بیرونم کشیدند .

سرو گردنم بقدری درد میکرد که قادر به تشخیص هیچ چیز نبوده و مثل بهت زده‌ها به اطراف نگاه میکردم . آنها با خشونت مرا از چند پله پائین آورده تا اینکه به يك راهرو طولانی رسیدم . در ابتدای این راهرو يك افسر ژاپنی که کیف بزرگی در دست داشت ایستاده و خیره خیره مرا مینگریست شاید او همان مردی بود که قبلا صدایش را شنیده بودم . سوزشی که زیر جمجمه‌ام پدید

آمد به تفکرانم پایان داد و سرم را پائین انداختم .

دو نگهبان پس از اندکی راه پیمائی مرا بدون کابینی که در همان راهرو بود اندخته و در را بستند در گوشه این کابین يك تخت كوچك شبیه سکو وجود داشت با ناتوانی روی آن نشسته و تکیه خود را بدیوار دادم .
بوی عجیبی مشامم را پر ساخته بود که تا بحال نظیرش را بیاد نداشتم .

نگاهی بدستها و بدن خود انداخته و بسرعت علت سوزش ها را فهمیدم . سیمهای خاردار این بلا را بر سر من آورده بودند .

نگاهم را بالا گرفتم و چشم بدریچه کوچکی که مرا با دنیای خارج مربوط میساخت انداختم .

این غیر ممکن بود . بدون شك من خواب میدیدم . سرم را بشدت تکان داده و چشمها را حدا امکان باز نمودم ولی خواب نبودم و این حقیقت داشت . پشت شیشه دریچه

فقط آب بود و بس با سختی از جا بلند شده و بطرف پنجره
شیشه ای رفتم . ولی غیر از آب و بعضی از گیاهان دریائی
چیز دیگری دیده نمیشد . بطور حتم من در عمق هزارها
متر آب قرار گرفته بودم . يك پایگاه نظامی در اعماق دریا!
در همین موقع در کابین باز شد و شخصی بدرون
آمد که از دیدنش قلبم بلرزه افتاد .

او رقیب سرسختی محسوب می شد و هیولائی بود
که چندین بار از جنگالم گریخته و مرا بكام مرك فرستاده
بود .

جیمز هارولد مامور اسبق سازمان آسیام ! مزدوری
که خود را به بیگانگان فروخت و اسرار نظامی دولتش را
در اختیار کشورهای دیگر گذاشت . حالا او نقشه پلید
دیگری برای نابودی نسل بشر طرح کرده بود .

بدنبال جیمز هارولد دو نگهبان مسلسل بدست بدرون

آمدند . قیافه اش اصلاً تغییر نکرده بود و بغیر از زخم کوچکی
که روی گونه اش دیده می شد، آسیب دیگری ندیده بود .
در صورتیکه من تا یکماه پیش خیال میکردم استخوانهایش
هم پوسیده است و دیگر جیمزهارولدی وجود ندارد زیرا
همانطور که قبلاً گفتم در (رم) با چشمهای خود دیدم که
بدرد سقوط کرده و ائومبیلش آتش گرفت .

او که متوجه شد من در افکار دور و درازی فرو رفته ام
لبخندی زد و در حالیکه بر لبه تخت می نشست گفت :
- هیچ انتظاری نداشتی که مرا دوباره ببینی ؟
دستی بصورت مجروح خود کشیده و گفتم :
- همینطور است !

- بسیار خوب حالا که در کنارت هستم نمیخواهی چند

کلمه با دوست قدیمی خود صحبت کنی ؟

شانه هایم را بالا انداخته و با لحن خشمناکی فریدم :

- جیمز زیاد بخود مطمئن نباش . بالاخره من تورا
خواهم کشت .

اوقه‌های زدودر حالیکه سیکاری را از قوطی سیکار
خود بیرون می‌آورد گفت :

۱۴

— ما يك هامر ! تو هنوز هم جنجالی هستی ، بهتر است
قدری عاقلانه تر فکر کنی . ما اکنون در عمق سه هزار متری
دریا هستیم و هیچ کاری از تو ساخته نیست .
نگاه تندی بدو نگهبانی که مقابل درایستاده و خیره
خیره ما را مینگریستند انداخته و با تمسخر گفتیم :
— توقف باید بر این حیوانات فرمائروائی کنی و گرنه

هیچ کثافتی نیستی . اطمینان داشته باش قبل از مرگم تمام
نقشه های شیطانی تو را برهم خواهم زد .

جیمز با خونسردی بکی بسیکارش زد و در حالیکه
دود آن را بطرفم میفرستاد گفت :

- یعنی از پرواز موشکها که تا دو ساعت دیگر
(آمریکا) را نابود خواهند کرد . جلوگیری میکنی ؟

نفسم بشماره افتاد و در يك آن حس نمودم که قلبم از حرکت
باز ایستاد . این مرد خبیث با افکار پلیدش خیلی زود دست
بکار شده بود و اگر واقعاً راست می گفت تا چند ساعت دیگر
آمریکا و شاید چند کشور دیگر زیر و رو می شدند . باهیجان
زاید الوصفی گفتم :

- آنها کجا هستند ؟

جیمز لبخند غرور آمیزی بر لب راند و پرسید :

- از چی حرف میزنی ؟

- از موشكها !

— آه مایک مثل اینکه حرف مرا باور نمیکنی

حاضرم آنها را بتو نشان بدهم .

سپس از جای برخاست و درحالیکه به طرف پنجره

میرفت افزود :

— ماموشکها را زیر دریا، یعنی درست همین جا کار گذاشته ایم.

این بهترین رویه استفاده از آن است .

زیرا هر کدام از موشکها در موقع پرواز حرارتی ایجاد

می کنند که تحملش در روی زمین مشکل بنظر

می رسد !

خیلی خوب مایک ، حالا بیا نگاه کن :

من هیچوقت بتو دروغ نمیگویم و بارها این را ثابت کرده ام.

از همین جا میتوانی آنها را ببینی .

بیا !



با تردید بطرفش رفته و از پنجره به جایی که او

اشاره میکرد خیره شدم .

پس از چند لحظه با سختی توانستم از ورای آبهای

تیره و خروشان دو شبح غول آسا را تشخیص بدهم .

دوستون نورانی و براق !

۱۵

پس او راست میگفت !

جیمز مانند دوست مهربانی دستش را روی شانه‌ام
گذارد و با اشتیاق اظهار داشت :
- مایک این بزرگترین ساعت زندگی تو محسوب
میشود .

سعی کن از هر دقیقه آن استفاده کنی ، چیزهایی را که

تو هم اکنون بینی در دیده جهان جای دارد و چشم میلیونها
نفر بآن دوخته شده است . !

نظرت چیست؟ آیا نقصی در کار من مشاهده می شود ؟
نه پسر مطمئن هستم که تو هم به نقشه من ایراد
نمیگیری .

مطمئن هستم . !

نگاه نفرت آلودی برویش انداخته و از لای دندانهایم
گفتم :

- جاسوس کثیف من تو را میکشم .

سپس بدون توجه بدو نگاهی بانی که آماده ایستاده بودند
بایک حرکت سریع برویش پریده و گلویش را میان پنجه هایم
گرفتم . با اینکه میدانستم تلاشم کاملاً مذبحخانه است و هر
هرگز نمیتوانم از نابودی آمریکاجلوگیری کنم ولی تشریح
دادم در آخرین لحظات، جیمزهارولدرا نابود ساخته و او
را باخود، و ده ها میلیون قربانی اش که تا چند ساعت دیگر

گشته میشدند . بدیار نیستی بفرستم .

تا آنجا که قدرت داشتم انگشتهایم را در میان گردنش
فرو برده و سنگینی بدنم را بروی تنه اش انداختم و لسی
قبل از اینکه موفق شوم . دو نگهبان خودشان را بما رسانده
و با چه ضربه مرگی آور تمام اعصابم را فلج ساخته و پیکر
خون آلودم را بعقب کشیدند . چند ثانیه بعد چون جسم
بی جانی بر زمین افتاده و بدون آنکه دیگر دردی را حس
کنم ، تمام در و دیوار کابین مقابل چشمانم زیر و رو شدند
و اینطور بنظرم رسید که ازارتفاع زیادی بیائین سقوط
کرده ام .

در همان حال جیمز بیالای سرم آمد و در حالیکه با
غوك كفش بگونه ام می گوید غرش کنان گفت :
- حرامزاده تو هیچوقت آدم نمیشوی و لسی چیزی
بیایان عمرت نمانده !

در اینموقع صدای پائی شنیده شد و من با چشمان

نیمه بسته ام توانستم يك جفت پای زنانه را که تازه بدرون
آمده بود تشخیص بدهم . صاحب این پاها جلو آمد و درست
در کنار جیمز قرار گرفت .

قدرت نداشتم بیالا نگاه کرده و او را بینم ولی زن
مزبور خیلی زود بصدا درآمد و با لحن دوستانه‌ای گفت :
- جیمز او نباید باین سادگی بمیرد . فعلا ما کارهای
لازم‌تری داریم .



رعشه عجیبی بیدنم افتاد و این صدای آشنا ده‌ها بار
در گوشم طنین انداخت . بدون اعتنا بدردی که ذرات
وجودم را می‌آزرد به پهلوی چرخ خورده و چشمانم را با او
انداختم .

بله اشتباه نمی‌کردم . کسی که اینچنین با جیمز صحبت

میکرد . الکسیس گراس بود !

نگاهش دیگر حالت سابق را نداشت و برق کینه تیزی
و خیانت از آن میبارید . حالا او دیگر يك زن عاشق پیشه
و طناز نبود . بلکه جاسوسی بود که برای نابودی آمریکا
با جیمز هارولد همکاری میکرد .

دهانم را باز کرده و پس از چند لحظه با هستگی
گفتم :

— سلام الکسیس !

او بدون اینکه جوابی بدهد تکیه خود را به جیمز
داد و جیمز در حالیکه پای خود را روی انگشتهای دست
راستم می گذاشت با لحن مخوفی گفت :

— ما يك اينهم تلافی شبی که الکسیس با جبار در

آغوش خوابید .

سپس پاشنه کفش خود را با آخرین قدرت روی دستم فشرد .

احساس کردم که انگشتهای دستم قطع شد . فریادی
کشیده و خود را جمع نمودم .
این بار، باوضع دردناکی از هوش رفتم .

۱۶

با صدای بار شدن در ، چشم را باز کرده و خود را
به همان وضعی دیدم که قبلا دیده بودم .
ولی اینبار از (جیمز) خبری نبود و الکسیس بایکنی
از نگهبانان مسلسل بدست بدرون آمد .
حتما تصمیم داشت دستور قتل را صادر کند !
او اندکی مرا نگریست .

سپس به نگهبان فرمان داد که از روی زمین بلندم کند

وقتی که باكم نگهبان روی سکو نشستم .

الكسيس جلو آمد و در حالیکه بچشمهای من خیره

میشود .



بالحن مخصوصی گفت :

- ما يك تما چند لحظه ديگر تمام رنجهایت تمام

می شود .

من تورا میکشم!

و متعاقب این گفته حرکتی بصورت خود داد که کاملاً

برایم غیر مترقبه بود .

آیا او میخواست بمن كمك کند ؟

و با این حرکت فهماند که نگهبان را در فرصت

مناسب از بین ببرم .

آخر چرا ؟



الکسیس چند قدم بعقب رفت و پس از اینکه در مقابل

نگهبان قرار گرفت از جیب بلوز خود سیگاری بیرون آورد

و آن را بر لب گذاشت .

حالا دستهایش دنبال چیز دیگری میکشید .

چیزی مثل کبریت یا فندک !

سرباز که تا بحال ساکت و صامت ایستاده بود، بادیدن

این وضع مسلسل را زیر بغل گذاشت و در حالیکه فندکش

را برای الکسیس روشن میکرد ،
جلو آمد .

حالا پشت او کاملاً بمن بود و نگاه الکسیس بخوبی
سخن میگفت :
حمله کن !



تمام قدرت خود را در دستهایم جمع کرده و قبل از
اینکه نگهبان از کار خود فراغت یابد برویش پریدم .
این حمله بقدری برق آسا و شدید بود که با آن وضع
از خود بعید میدانستم .

در همان حال دست چپم را روی دهانش گذارده و با

دست راست ضربه سختی به پهلویش کوبیدم . معهذ انکهبان
از پای درنیامد .

و دستش را بطرف مسلسل برد .

دراينجا الكسيس بايك حرکت شديد اورا بعقب هل
داد .

ومن او اين فرصت استفاده کرده و مسلسل را از
دستش بيرن کشيدم .

نگهبان که کاملاً گیج شده بود با عجله بطرف در خروجی
دويد ولی مهلتش نداده و با ته اسلحه محکم بر سرش
کوبيدم .

او کمی بیچپ و راست متمایل گشت و بر زمین غلطید .
حالا نوبت من بود که گیج و گنگ شوم زیرا الكسيس
بتندی گفت :

— زود باش برویم . ما باید موشك ها را نابود کنیم .
البته قبل از اینکه آنها، دنیا را نابود کنند !
بدون آنکه از جاتکان بخورم دستش را گرفته و متعجبانه

پرسيدم :

۔ الکسیس تو کی ہستی ؟

یک دوست ؟ یک دشمن ؟

یک جاسوس ؟ حرف بزن ۔

۱۷

او در حالیکه از لای در به بیرون کابین نگاه میکرد
نفسی کشید و گفت :

— ما یک حالا موقع این حرفها نیست .

مانمیتوانیم صبر کنیم ؟

— نه الکسیس تو باید بگوئی که در این عاجزا چه

نقشی داری ؟

- بسیار خوب ، من مامور انتلیجنت سرویس هستم .

راضی شدی ؟

متاسفم که مدارکم را همراه ندارم .

باو نزدیک تر شده و گفتم :

- پس تو انگلیسی هستی ؟

- بله يك مامور انگلیسی ، که مثل تو ماموریت دارم

عملیات جیمز هارولد را خنثی سازم .

- ولی جیمز چی ؟

تو ظاهراً معشوقه او هستی !

الکسیس شانه هایش را بالا انداخت و بایب حال گفت :

- برای اجرای نقشه ام چاره ای غیر از این نداشتم .

من با زحمت زیاد توانستم با او آشنا شده و اعتمادش

را جلب کنم .

سپس در حالیکه به نگهبان بیهوش اشاره میکرد

بتندی افزود :

— زود باش لباسهای این مرد را بپوش . تاجیمز اینجا

نیست .

ما باید دست بکار شده و از پرواز موشكها بهر قیمت

که شده جلو گیری کنیم !

سرم را تکان داده و بسرعت مشغول در آوردن او نیفورم

نگهبان شدم .



در همان حال از الکسیس پرسیدم :

— جیمز کجا رفته ؟

— احتمالا برای مذاکره بساختمان آزمایشگاه رفته

است ؟

— بالا ؟

— بله .

— ما الان در چه عمقی هستیم ؟

— سه هزار متری .

ولی اگر زنده بمانیم برای بالارفتن اشکالی نیست .
آسانسورهای مخصوصی که در این قسمت کار گذاشته شده
راه فرار را آسان ساخته است .

وقتی که آخرین پوشش نگهبان یعنی کلاهش را هم بر
سر گذاشتم .

مسلسل را برداشته و گفتم :

— من حاضرم .



الکسیس نگاهی بسر تاپای من و اینفورمی که اندکی
برایم گشاد بود انداخت و گفت :

— اینطور خیلی بهتر است .

سپس از کابین بیرون رفت و من هم در حالیکه ژست های

نگهبان را تقلید میکردم بدنبالش خارج شدم .

بنا بودی آمریکا و شاید هم بنا بودی دنیا چیزی نمانده

بود !

۱۸

در راهرو چند نفر از نگهبانان مشغول رفت و آمد بودند .

بدون آنکه بآنها نگاه کنم سرم را پائین انداخته و با قدمهای آهسته بدنبال الکسنس براه افتادم .

بعد از طی راهرو، الکسیس بچپ پیچید و در مقابل يك

در فلزی که بادقت از آن مواظبت میشد ایستاد و به نگهبان گفت :

— باز کنید .

مرد مذکور بسرعت دستور او را اجرا نمود و در را

باز کرد .

الكسيس داخل شد و من هم همانطور كه سرم را پائين

انداخته و مسلسل را در دست مي فشردم خود را بدرون انداختم .

هيچ فرصتي پيش نيامد كه نگهبان بتواند قيافه مرا تشخيص

بدهد .

جائي كه ما وارد شده بوديم يك اطاقك شيشه‌اي بود

و در ديواره آن چند شاسي رنگارنگ بچشم ميخورد .

۱۹

الكسيس بدون آنكه بمن حرفى بزند . دستش را روی
يكى از اين شاسى ها نهاد . كمى بعد اطاق شيشه‌اى در جهت افقى
بحركت در آمد و ضمن عبور از يك تونل تاريك و ظلمانى
وارد آب شد سپس مانند يك زير دريائى پر قدرت آبها را
شكافت و بجلو رفت .

در حاليكه به طغيان آب و حركت اين دستگادعجيب

نگاه میکردم به الکسیس گفتم :

- جیمز هارولد، سازمان الکتریکی وسیعی برای

خود ساخته است !

اولیخند تلخی بر لب راند و گفت .

- بله و این سازمان تا چند دقیقه دیگر باید منهدم

شود .

- به چه وسیله ؟

الکسیس مانند دانشمندی که بخواهد يك معمای علمی

را تشریح کند ابروهایش را بالا برد و جواب داد :

- ما اگر کلید انفجار موشکها را بزنیم و درجه حرکت

آنها را تغییر بدهیم کار تمام است .

- یعنی موشكها بدون آنكه پرواز کنند منفجر

میشوند ؟

- كاملا درست است .

- پس خودمان چی ؟

الکسیس با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و

گفت:

- این دیگر بستگی بشانس و سرعت عمل دارد.
در اینموقع اطاقك شیشه‌ای از آب خارج و وارد يك
تونل جدید شد و چند لحظه بعد بایك حرکت شدید متوقف گشت.
حالا ما در محل موشکها بودیم !

۲۰

الكسيس اشاره‌ای بمن كرد و سرعت خارج شدیم .
در اینجا نیز يك مرد انیفورم پوش ما فتند مجسمه
سنگی در کنار در ایستاده بود .
وضع این محل با جایی که قبلاً دیده بودم کاملاً فرق
داشت . تعداد نگهبانها چند برابر بنظر می‌رسید و هیچ
عمل غیر عادی از نظر آنها دور نمی‌ماند

الكسيس از چند پله بالا رفت و وارد يك سالن بزرگ شد .

دور تا دور اين سالن دستگاههای مختلف قرار داشت و مقابل هر يك از آنها چند مرد كه لباسهای عجيبی برتن داشتند ايستاده و مشغول كار خود بودند .
تعجب كردم كه آنها چگونه اين وسائل و دستگاهها را بزرگ دريا آورده اند .

الكسيس كه ديد من با دقت باطراف نگاه ميكنم ، چشم غره ای رفت و آهسته گفت :

- سعی کن حرکات عادی باشد . ما باید وارد اطاقی که در انتهای سالن هست بشویم . آنجا اطاق کنترل است .
سرم را تکان داده و برآه افتادیم .

لامپ ها و دستگاههای الكترونی بقدری سرو صدا تولید میکردند كه اصلا کسی متوجه ما نشد .

وقتی كه بمقابل اطاق کنترل رسیدیم از مقابل نگهبان

گذشته و داخل شدیم .

اطاق مزبور تا سقف از دستگاههای پرتاب موشك

پوشیده شده بود و من نظیر این محل را فقط در بزرگترین

پایگاه پرتاب موشك آمریکا دیده بودم .

۲۱

پشت یکی از این ماشین‌های خودکار دو مرد سفید
پوش نشسته بودند و چنین بر می‌آمد که جزو دانشمندان اتمی
هستند. در طرف دیگر این اطاق يك مرد قوی هیکل که لباس
نظامی بر تن داشت ایستاده و با زیرکی ما را مینگریست.
الکسیس لبخندی زد و در حالیکه بطرف آن مرد

میرفت گفت :

کارها مرتب است ؟

مرد مذکور که صورتی سوخته و چشمان نافذی داشت بدون آنکه نگاهش را از من بردارد به الکسیس جوابداد :
- بله .

سپس بطرف من آمد و همینکه بیچند قدمی ام رسید با لحن مشکوکی پرسید :

- تو در چه قسمتی هستی ؟

حالا دیگر موقع کار فرار رسیده بود و هر ثانیه میلیونها دلار قیمت داشت . بدون آنکه جوابش را بدهم سرم را پائین انداختم .

نظرم این بود که او جلوتر بیاید و در دسترم قرار گیرد . استفاده از مسلسل بهیچوجه صلاح نبود .

افسر مذکور که دید من جوابی نمیدهم با عصبانیت جلوتر آمد و همیکه در مقابلم قرار گرفت برویش پریده و مسلسل را زیر گلویش گذاشتم . سپس به پشتش پیچیده و

در حالیکه دو طرف مسلسل را در دست داشتم آن را بعقب کشیدم و بدینوسیله راه تنفسش را مسدود ساختم .

در همین فاصله الکسیس با طپانچه کوچکی که با خود داشت دو دانشمند را ودار بسکوت ساخت .

چند لحظه بعد حریف خود را از پای درآورد و جسد بی جاناش را بزمین انداختم سپس در حالیکه مسلسل را بطرف دو مرد سفید پوش می‌گرفتم به الکسیس گفتم :

— تو شروع کن!

۲۲

الكسيس با سرعت بطرف دستگاههای رفت و مشغول

شد .

دو دانشمند که شبیه ژاپنی‌ها بودند از عصبانیت بخود

می پیچیده و با تاسف به دستگاهها نگاه میکردند .

بدون شك اگر مسلسل را مقابلشان نمیگرفتم دريك

چشم بهم زدن الكسيس را تکه تکه میکردند . او با سرعت

داشت زحمات آنها را بهدر میداد .

زحماتی که منجر بنا بودی آمریکا میگشت .

دو دقیقه بعد الکسیس نفسی کشید و گفت :

- تمام شد .

سبب طپانچه خود را که مجهز بصدا خفه کن بود بطرف

آندو گرفت و افزود :

- متأسفم آقایان . اجتماع ما بدانشمندانی چون شما

احتیاج ندارد .

انگشتش را روی ماشه فشرد . دو صدای خفیف

برخاست و دو مرد سفید پوش بر زمین افتادند .

با صدای خفه ای گفتم :

- موشکها کی منفجر می شوند ؟

تا چند دقیقه دیگر :

- ده دقیقه ؟

- بله و ما باید در این فاصله خود را نجات بدهیم .

البته اگر سروصدای قضیه در نیاید .

آنکام طپانچه خود را در جیبش پنهان ساخت و از
اطاق بیرون آمدیم .

در سالن هنوز همان صدای دستگاہها شنیده می شد
و من بعد از اینکه در، اطاق کنترل را پشت خود بستم به همراه
الکسیس از سالن خارج شدم .

چند لحظه بعد به اطاقك شیشه‌ای رسیده و بدون آنکه
حادثه‌ای پیش بیاید بیرون رفتیم .

الکسیس کلیدی را فشرد و بعد از اینکه بحرکت
درآمدیم با هیجان گفت :

— تا اینجا که شانس آوردیم .

نگاهی بساعتش انداخته و گفتم :

— چقدر وقت داریم ؟

— نه دقیقه !

— یعنی تا نه دقیقه دیگر تمام این دستگاہها منفجر

خواهد شد ؟

— بله .

با متوقف شدن دستگاه دنباله صحبت را قطع کرده و
بیرون آمدیم .

ولی هنوز بیش از چند قدم بجلو نرفته بودیم که صدای
گوشخراشی برخاست و بدن ما بلرزه افتاد .
زنگهای خطر صدا درآمده بود !

۲۲

الكسيس با التهاب گفت :

— ما بك آنها فهميدند .

مسلسل را آماده نگاهداشته و گفتم :

— چاره‌ای نيست ما بايد فرار كنيم .

زود باش راه بيغت الكسيس شروع بدويدن كرد و من

هم در حاليكه عقب عقب مي‌آمدم اولين رگبار مسلسل را

بطرف چند نگهبانی که بطرفمان میآمدند فرستادم .
صدای زنك هنوز هم در راهروها طنین افکن بود
و گوش را بسختی میآزرد .
الكسیس پس از اینکه از چند پله بالا رفت بدرون
اطاقی شبیه آسانسور پرید و فریاد زد :
- بیا تو .

بدون آنکه بحرفش توجهی کنم مسلسل را بطرف يك
گروه چند نفری گرفته و دريك چشم بهم زدن همه اشان را
بخاك انداختم . سپس به الكسیس پیوسته و او بسرعت
آسانسور را بكار انداخت .

در حدود چهار دقیقه بعد آسانسور از آب بیرون آمد
و ما بوسیله يك قایق موتوری خود را بساحل رسانده و بدرون
آزمایشگاه رفتیم .

الكسیس همانطور که بدنبال من میآمد گفت :
- فقط دو دقیقه دیگر فرصت داریم که از ساختمان
بیرون رفته و از این محل فاصله بگیریم .

انفجار موشك ها باینجا هم سرایت خواهد کرد .

ابتدا بایک رگبار مسلسل دو نفر از نگهبانان را از
پای درآورده و گفتم:

— ولی من باید جیمزهارولد را پیدا کنم.

الکسیس با ناراحتی اظهار داشت:

— ما وقت نداریم.

نگاهی باطراف انداخته و گفتم:

— الکسیس تو برو! اینکار را من باید انجام بدهم.

ماموریت تو تمام شده است.

دراینموقع او فریادی کشید و گفت:

— مایک مواظب باش!

و متعاقب این حرف خودش را بطرف من انداخت.

صدای گلوله‌ای شنیده شد و الکسیس درحالیکه ازسینه‌اش

خون بیرون میزد درآغوشم افتاد.

این حادثه بقدری سریع بوقوع پیوست که تا چند

لحظه همانطور مبهوت برجای ایستادم.

تنها چیزی که برایم واضح بود مرگ الکسیس بود!

او خود را فدای من کرد.

ولی چه کسی او را کشت ؟

جسدش را بر زمین گذاشته و در حالیکه مسلسل را در
دست میفشردم بی‌الا نگاه کردم .
تمام بدنم یکپارچه آتش شد .
جیمز ها رو لد در حالیکه طپانچه‌ای در دست داشت
روی ایوان طبقه دوم ایستاده و با چشمان بی‌ترحمش مرا
مینگریست .

فریاد خشم آلودی کشیده و گفتم :

— جیمز ، ما با هم می‌میریم .

تو هم شلیک کن !

ولی خوشحالم که بالاخره خودم میکشمت !

سپس مسلسل را بالا آورده و ماشه را فشردم .

ولی بر خلاف تصورم جز چند صدای خشك صدای

دیگری شنیده نشد ،

گلوله‌ها تمام شده بود !

جیمز قهقهه هولناکی سرداد و گفت :

- ما يك حالا نوبت من است .

ولی قبل از اینکه شلکيك کند ، زمین زیر پایمان

لرزید و همراه با چند تکان شدید بروی هوا بلند شدیم .

موشکها منفجر شده بود !

۲۴

وقتی که از بیمارستان جامائیکا بیرون آمدم تنها بدو
چیز فکر میکردم : یکی مرگ الکسیس و دیگری ناپدید
شدن جیمز هارولد !

پلیس جامائیکا هیچگونه اثری از او پیدا نکرده و
گواهی داده بود که جیمز هارولد بر اثر انفجار زیر خروارها
خاک مدفون گشته است . من دیگر در آنجا کاری نداشتم

با اولین هواپیما خود را به واشنگتن رسانده و مستقیماً
به سازمان سیا رفتم .

رئیس بمحض دیدن من با حیرت از جا جست و گفت:
- مایک هامر؟!!

- بله . مگر انتظار نداشتید مرا ببینید .

او دهانش را باز کرد و ناله کنان گفت :

- پس آنکه بسالن بایگانی رفته کیست ؟

- سالن بایگانی ؟

- بله بایگانی اسرار نظامی !

بسرعت اسلحه خود را بیرون آورده و بایک حرکت

سریع از اطاق بیرون آمدم .

سالن بایگانی پرونده‌های نظامی در انتهای راهرو

قرار داشت و تمام اسرار نظامی آمریکا بصورت میکروفیلم در

در آنجا نگهداری میشد .

قبل از اینکه مامورین جلویم را بگیرند و مانع ورودم

شوند دیوانه وار خود را بسالن رسانده و بدرون پریدم .

احساس کردم که دنیا را روی سرم خراب کردند .

مایک هامر در پشت میزی نشسته و بادقت به بررسی

میکرو فیلم ها مشغول بود !

پس من چه کسی بودم ؟!

مایک هامر او بود یا من ؟!

اسلحه را بطرفش گرفته و گفتم :

- سلام مایک !

او مرددانه از جای برخاست و در حالیکه با تعجب

بمن نگاه میکرد گفت :

- من خیال میکردم تو در آن حادثه کشته شده‌ای !

- من هم همین خیال را میکردم .

در اینموقع رئیس سازمان و چند نفر دیگر بدرون

سالن ریختند و همه از دیدن این وضع بر جای میخکوب شدند .

هیچکس جرأت کاری را نداشت !

- دستم را روی ماشه گذاشته و باخشم فریاد زدم :

- اگر مایک هامری وجود داشته باشد . من هستم !

سپس سه گلوله پی در پی بطرف مردی که درست قرینه

من بود شليك كردم .

آنگاه با قدمهای بلند بطرفش رفته و ماسك صورتش

را که از پوست نازکی ساخته شده بود برداشتم

اوجیمزهار ولد بود! مرد شماره یکنی در تاریخ جاسوسان.

پایان

محمد دلجو - امیر مجاهد

توجه

توجه

توجه

بزودی يك پديده اعجاب آور چون شعله های آتش

يك داستان ايراني و واقعي

من

صد تومان ميگيرم

آدم ميكشم!!

چكيده های از اضطراب و وحشت كه درون پوست و

خون خوانندگان تزريق مي گردد .

نوشته : محمد دلجو و امير مجاهد

خواندن اين كتاب براي اشخاص کمتر از ۱۸ سال

بکلی ممنوع است .